Elite Translator (Scientific Biannual)

Volume 3 Issue 1 Winter 2019

Jahrom University





Elite Translator (Scientific Biannual)

The Journal of Undergraduate Students of Translation, Jahrom University

Director in Charge: Marzieh Souzandehfar (Ph.D. in TEFL)

Editor in Chief: Mohammad Sadegh Kenevisi (Ph.D. in Translation Studies)

Editors: Marzieh Souzandehfar (Ph.D. in TEFL)

Mohammad Sadegh Kenevisi (Ph.D. in Translation Studies)

Elham Rajab Dorri (M.A. in Translation Studies)

Graphic Designer: Narjes Nowbaharfard

Email: jahrom.elitetranslator@gmail.com

TABLE OF CONTENTS

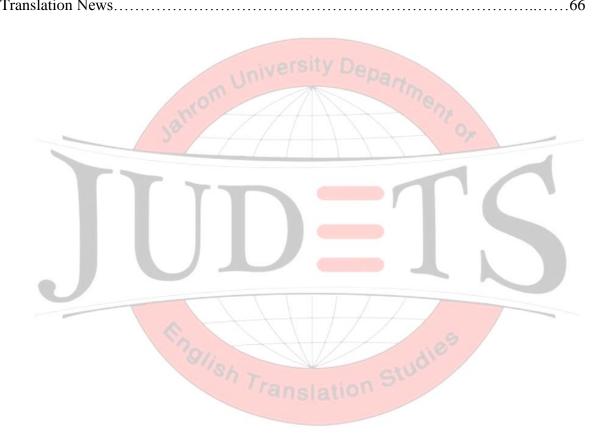
ARTICLES

تاریخ ترجمه در ایران	
Shakiba Karami	7
ترجمه ادبیات کودکان و ترجمه اسامی خاص در این متون	
Fatemeh Seifolahi	
university Depart	10
INTERVIEWS	
An Interview with Mr. Mohammadhossein Zare	
Hanieh Saghabashi	14
SAMPLE TRANSLATIONS	
ورشید چطور جرئت طلوع کردن دارد؟(قسمت دوم) ? part two) How dare the sun rise)	خر
Azarmidokht Mohamadi	19
A Poison tree	
Sara Dahesh	26
My mistress' eyes are nothing like the sun	
SHaghayegh GHafari	27
The story of an hour	
Ahdieh Saleh	29
MEN WITHOUT WOMEN: A SIMPLE ENQUIRY	
Fatemeh Azad	35

A Strange Story by O. Henry
Fatemeh Amjadi41
ترجمه حكايت سعدى
Maryam Zareiyan
Samaneh Mousavi
Fancy dreams
Zahra CHeraghian
My darling Zahra CHeraghian
Zahra CHeraghian
Tomorrow, at dawn
Fatemeh Asadi
A Psalm of Life
Tara GHeibi50
REVIEWS
ناخوش قلمان عرصه ی ترجمه
1701
Mahsa Lotfi53
(gone with the wind) بر باد رفته
SHakiba Gozarabadi55
سیزده دلیل برای اینکه
Hanieh Fathi
TRANSLATION AND HUMOUR
Maedeh GHorbani

Crossword Puzzle

Hanieh Fathi	62
Crossword Puzzle	
Maryam Lorzani	64
TRANSLAT	TION NEWS
Translation Navya	66





تاریخ ترجمه در ایران



By Shakiba Karami

مقدمه:

ترجمه از زمان های بسیار دور مورد توجه و نیاز تمام مردم بوده است و ایران از این قاعده مستثنی نبوده است. می توان گفت تقریبا هم زمان با ورود اسلام به ایران ترجمه نیز به این سرزمین وارد شد و هموار بزرگان علم و ادب به این مهم توجه خاصی داشته اند.

با کمی تامل متوجه می شویم ترجمه از الزامات لاینفک کلیه تالیفات به حساب می آید که فقط شامل مباحث علمی نمی شود بلکه در رمان های مطرح دنیا و اشعار شاعران برجسته و غیره نیز به این مهم توجه شده است و مورد استفاده افراد مختلف بوده است. نکته بسیار مهم برای دوستداران و اهالی کتاب این است که مترجم آثار مورد علاقه آنها چه کسانی و در چه شرایطی بوده اند و گاه یک مترجم ماهر و زبر دست می تواند یک اثر علمی که شهرت چندانی ندارد را با یک ترجمه بسیار خوب به اثری برجسته تبدیل کند و بلعکس یک اثر علمی عالی را با ترجمه ای ناقص به اثری غیر قابل استفاده تبدیل می کند.

بنابر این در آثار علمی ترجمه شده توسط افر اد مختلف دقت نظر داشت تا آن اثر از هدف خود فاصله نگیرد.

مروری بر فعالیت تعدادی از مترجمان در ایران:

در اینجا فعالیت تعدادی از مترجمان برجسته ایران را مورد بررسی قرار می دهیم:

استاد مجد قاضي

استاد محمد قاضی (۱۳۷۶-۱۳۷۶) یکی از مترجمان برجسته ایران می باشد. ایشان از پر کار ترین مترجمان ایرانی است که اولین کتاب ترجمه شده وی در سال ۱۳۳۰ به چاپ رسید که با استقبال بی نظیر روبرو شد پ. جزیره پنگوئن ها نوشته آناتول فرانس اولین کتابی بود که ترجمه کرد وبا این اثر به همگان ثابت کرد روزی از مترجمان برجسته ایرانی خواهد شد.

برخی از آثار استاد محد قاضی:

۱ -سپید دندان – نویسنده جک لندن

۲ ـ در آغوش خانواده - نویسنده هکتور مالو

٣- جزير ه بنگوئن ها – نويسنده آناتول فرانس

۴ ـ شاهز اده و گدا – نویسنده مارک تواین

استاد نجف دریا بندری

استاد نجف دریا بندری در سال ۱۳۰۸ در آبادان متولد شد و در ۱۵ اردیبهشت ۱۳۹۹ دار فانی را وداع گفت. به علت حضور انگلیسی ها در تاسیسات نفتی آبادان و تردد آنها در سطح شهر به آموختن زبان انگلیسی علاقه مند شد و بطور خود آموز به یادگیری زبان انگلیسی پرداخت. در سال ۱۳۳۲ اولین اثر خود را که ترجمه کتاب معروف وداع با اسلحه نوشته ارنست همینگوی بود برای چاپ به تهران فرستاد. ازجمله آثار وی می توان به ترجمه کتابهای یک گل سرخ برای امیلی و گور به گور نوشته ویلیام فالکنر، رگتایم و بیلی باتگیت اثر دکتروف، معنی هنر از آیزیا برلین و پیامبر و دیوانه نوشته جبران شاره کرد.

استاد على صلح جو

وی یکی از با سابقه ترین اساتید ویرایش و ترجمه متن در ایران است. او کار ویرایش و ترجمه را از سال ۱۳۴۱ شروع کرد و از سال ۱۳۶۲ تا الان ویرایش و اصول ترجمه را در دانشگاه های تهران، شهید بهشتی، آزاد اسلامی، پیام نور، جهاد دانشگاهی و ... تدریس کرده است. او همچنین ده ها عنوان کتاب و مقاله را به عنوان ویراستار برای موسسات پژوهشی و انتشارات معتبر ویرایش کرده است. گفتمان و ترجمه و نکته های ویرایش از جدید ترین اثر های به چاپ رسیده از ایشان به شمار می آیند.

نقدی بر ترجمه های مترجمان ایرانی قرن اخیر

دوباره کاری ها و مشکل ترجمه های موازی در بازار کتاب: در حالی که هنوز کتاب های ترجمه نشده زیادی باقی مانده این همه ترجمه های مجدد و موازی برای چیست ؟ چرا کتابی باید با بیش از ده ترجمه در بازار موجود باشد؟ چرا دوباره کاری؟

برای پیدا کردن راه حل باید مشکل را خوب شناخت. اما این ترجمه های موازی هر کدام داستانی دارد مخصوص به خود. انگیزه های متفاوت، پاسخ به نیاز های گوناگون، برداشت های متفاوت از مطالب و البته در مواردی هم سود جویی.

اگر بخواهیم دست به یک سنخ شنا سی برای شناخت مشکل بازار کتاب ایران بزنیم باید قائل به تفکیکی به صورت زیر باشیم:

۱- هر نسلی ترجمه خاص خود را می خواهد.

- ۲- جبران نواقص ترجمه های قبلی: در ترجمه نوعی ناکافی ذاتی وجود دارد و هر مترجم سعی می کند اثر را در زبان مقصد بیشتر به اصل آن در زبان مبدا تبدیل کند و از آنجا که این تبدیل کامل ممکن نیست ترجمه همواره نوعی تلاش ناقص است.
 - ۳- ترجمه مجدد راهی برای سهیم شدن در بازار است.
 - ۴- شتاب برای به بازار آوردن کتاب های جدید.

نتيجه گيرى

آیا کپی رایت پایانی براین مشکل ها (مشکلات) خواهد بود ؟

اگر ایران روزی روزگاری به معاهده جهانی کپی رایت به پیوندد، صاحب امتیاز نشر هر اثری تنها یک ناشر خواهد بود. در چنین بازاری ممکن است ترجمه کتاب های جدید بسیار دیرتر به دست متقاضی برسد، مخاطب دیگر حق انتخاب گسترده در بین مترجمان نخواهد داشت، قیمت تمام شده کتاب افزایشی به هر حال خواهد داشت، اما مسابقه برای ترجمه آثار، انجام ترجمه های متعدد به قصد سود جویی و شرحه شرحه کردن کارها هم پایان خواهد گرفت. اما پیوستن به کپی رایت راهکاری است که همه دنیا امتحانش کرده و سودمند ش دانسته است.

منابع

برگرفته از مقاله های جناب آقای بهزاد وفا خواه و سرکار خانم مهناز سیه وند

ترجمه ادبیات کودکان و ترجمه اسامی خاص در این متون



By Fatemeh Seifolahi

ادبیاتی که به طور اختصاصی برای کودکان نگاشته شود را ادبیات کودکان می گویند. ادبیات کودکان مستقیما گروه خاصی از مخاطب را که کودکان هستند مورد خطاب قرار می دهد. در حالی که ادبیات بزرگسالان برای گروه خاص سنی نوشته نمی شود. ادبیات کودکان در اصل به منظور اهدافی مثل آموزش نوشته می شوند و این مسئله بر ترجمه ی این متون اثر می گذارد.

از دیدگاه شویت ٔ ، تفاوت هایی در ادبیات کودکان دیده می شود: تفاوت در ژانر (رمان در برابر داستان کوتاه)، تفاوت در شخصیت ها و شخصیت ها و شخصیت ها و شخصیت ها و شخصیت پردازی ها، تفاوت در موضع گیری نویسنده (نامشخص در برابز واضح و روشن) و تفاوت در پایان.

باور های دینی و مذهبی و تربیت اخلاقی باعث ایجاد تنوع و تغییر در ترجمه ی ادبیات کودکان شده است. برای مثال، در بسیاری از موارد،در ترجمه ی این متون، نسبت های شخصیت های داستان از دوست به خواهر یا برادر تغییر می کند.

یکی از روش های ترجمه اقتباس یا دگرگونی شکلی است. در دگرگونی شکلی متن مبدا آنچنان با معیارهایی فرهنگی و اجتماعی زبان مقصد وفق می یابد که متن دچار تغییر ماهیت می شود. بسیاری، دگرگونی را روش جالب و خوبی برای ترجمه ادبیات کودکان استفاده کند. گرچه که این روش برای ترجمه ادبیات کودکان استفاده کند. گرچه که این روش برای ترجمه ادبیات بزرگسالان منسوخ شده است و استفاده نمی شود. استفاده از این روش در ترجمه ۲ شرط دارد:

۱. متن تغییر یافته برای کودکان مناسب باشد؛

۲. شخصیت پردازی، زبان و طرح بر طبق سطح دانش و توانایی کودکان در خواندن ودرک متن باشد.

با توجه به موارد گفته شده می توان به چند روش ترجمه ی این متون اشاره کرد:

الف. افزودن: افزودن اطلاعاتی که برای آن معادلی در متن مبدا وجود ندارد.

¹ Chavit

ب. حذف کردن

ج. شرح دادن: در این روش معانی که در متن نهفته است به شکل شفاف بیان می شود. (گاهی در پاورقی)

د. بیگانه سازی و ...

یکی از موارد اساسی در ترجمه این ادبیات، ترجمه اسامی خاص می باشد. گاهی اسامی خاص شخصیت ها بیانگر ویژگی هایی از آن شخصیت می باشد. به طور کل اسامی دو طبقه بندی دارند: اسامی تثبیت شده و اسامی معنا دار. در ادبیات کودکان بسیاری از اسامی، اسامی معنادار هستند.

اسامی در این متون به جنسیت، ریشه تاریخی، فرهنگی یا جغرافیایی خاصی دلالت دارند پس ترجمه آنها مانند چالشی پیش روی مترجم است. اسامی که تلفظ آن ها دشوار است و یا باعث سردرگمی خواننده می شود. بیشتر از سایر اسامی دچار تغییر می شوند.

به طور کلی ۱۰ روش برای <mark>ترجمه اسامی خاص</mark> توسط کولی ^۲ ارائه شده است.

۱ ترجمه نکردن، باز آفرینی، نسخه برداری

۲ ترجمه نکردن اسامی خاص و اضافه کرد<mark>ن توضیحات</mark> (معنای اسم) به متن

۳ جایگزین اسم خاص شخصیت با اسامی عام در متن مقصد

۴ انطباق اسم خاص متن مبدا با قواعد واجى أوايي زبان مقصد

۵. جایگزین اسم خاص با اسم خاص معادل در زبان مقصد

۶ جایگزین اسم خاص متن مبدا با نامی آشناتر از فر هنگ مبدا

۷ جایگزین اسم مبدا با نام دیگر از زبان مقصد (جانشینی) : به این معنا که اسم در موار دی بدون تغییر عملکرد، تغییر می کند.

معادل یابی : اسم دار ای معنای ضمنی خاصی باشد Λ

۹ جایگزینی اسم مبدا با یک نام در زبان مقصد که معنای ضمنی متفاوتی دارد

١٠ حذف كردن: اسامى كه به دليل بازى زبانى موجود در آن ها قابل ترجمه و تغيير نيستند.

١١

² Jan van Collie

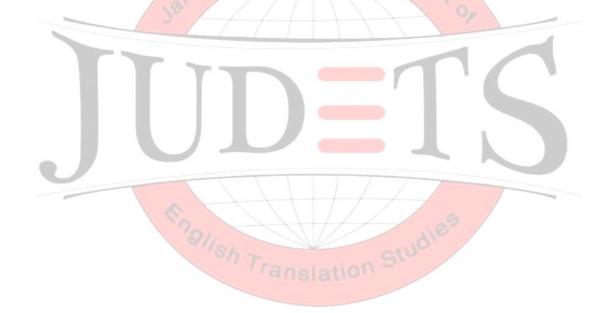
با توجه به موارد گفته شده می توان نتیجه گرفت که ترجمه ادبیات کودکان نیاز به مهارت خاصی دارد و ترجمه ی آن باید به گونه ای باشد که کودک با خواندن آن چیزی در درون یا بیرون خود بیابد. پیام های مناسب و الگو های مناسبی در اختیار آنان قرار گیرد.

یکی از تفاوت های آن با ادبیات بزرگسالان این است که این متون نگارش ساده دارند و چون برای افراد کم تجربه خلق می شوند، باید کیفیت ویژه ای داشته باشند. ترجمه ی اسامی خاص در این متون بر طبق روش هایی انجام می شود ولی به طور کلی دگرگونی شکلی تا جایی که به هدف آموزش متن آسیب نزند؛ امکان پذیر است.

منابع

جزوه ادبیات کودک و نوجوان به تالیف اساتید دانشگاه پیام نور، ۱۳۹۴

پروانه معاذالهی، مقاله پژوهشی <mark>ادبیات کودک در دانشگاه شیراز، ۱۳۹۰</mark>





An Interview with Mr. Mohammadhossein Zare







١. ضمن عرض سلام خدمت شما، لطفا خودتان را معرفى كنيد.

بِین مِرَاللَّهِ الرَّحِی مِ، بنده مجدحسین زارع هستم متولد ۱۳۵۶، دبیر زبان انگللیسی و کارشناسی ارشد آموزش زبان از دانشگاه خلیج فارس بوشهر.

٢. لطفا كتابي كه ترجمه كرديد را نام بريد و توضيحاتي درباره اش بدهيد.

این کتاب را یک تیم روانشناسی به سرپرستی روانشناس سرشناس، نانسی پائولو، به درخواست وزارت آموزش و پرورش آمریکا نوشتند. مخاطبین این کتاب والدینی هستند که بچه های پایه ی ابتدایی و پیش دبستانی دارند. اسم کتاب "چگونه می توانیم به موفقیت فرزندانمان در مدرسه کمک کنیم؟" می باشد و محتوای کتاب تکنیک های بسیار ساده ای است که بچه را بسیار منظم، درس خوان، عاشق کتاب و مطالعه بار می آورد. نانسی پائولو یک زنجیره ی چهار کتابی برای وزارت آموزش و پرورش آمریکا نوشته و این کتاب جلد اول است. هر چهار کتاب برای سنین ابتدایی و پیش دبستانی نوشته شده که ساده، مفید، روان، قابل فهم و کاربردی هستند. بعد از اتمام ترجمه، تصمیم گرفتم اسم کتاب را عوض کنم و عنوان "والدین عاشق، فرزندان موفق" را انتخاب کردم؛ چون والدینی که این کتاب را مطالعه و در نهایت عمل می کنند واقعا عاشق هستند و فرزندان موفق تری خواهند داشت.

٣. كار ترجمه را از چه زمانى آغاز كرديد؟ درمورد روند كارتان توضيح بدهيد.

ترجمه ی این کتاب اولین کار ترجمه ام بود. ابتدا پی دی اف کتاب را پیدا کردم و خواندم و بنظرم جذاب و کاربردی بود. برای گرفتن اجازه ی ت رجمه ی کتاب، به وزارت آموزش و پرورش آمریکا ایمیل فرستادم. کمتر از بیست و چهار ساعت جواب ایمیل را دریافت کردم. علاوه بر دادن اجازه، از اینکه ما هم میخواهیم از زحمات آن ها بهره ببریم تشکر کردند. خیلی برایم عجیب بود. سه جلد دیگر کتاب را فرستادند و پیشنهاد دادند که بقیه ی کتاب ها را هم ترجمه کنم تا یک پک کامل ترجمه شود. ان شاالله اگر فرصت شود، سه جلد دیگر را نیز ترجمه خواهم کرد. بعد از اینکه کتاب را ترجمه و ویرایش کردم، قبل از چاپ، پنج نسخه از آن را تهیه کردم و به پنج مادر دادم و از آن ها خواستم بعد از خواندن کتاب، نظرشان را بگویند. همه ی آن ها از کتاب استقبال کردند و گفتند که بر تربیت فرزندانمان بسیار موثر است. علت این کار این بود که مطمئن شوم مسیر درستی را انتخاب کردم.

۴. چگونه و به چه علت این کتاب را برای ترجمه انتخاب کردید و چه انگیزه ای داشتید؟

از روانشناسی خیلی خوشم میاد و در درک آن قوی هستم. حتی در محیط کار هم مشاوره می دهم. اهل خواندن مطالب و کتاب های روانشناسی هستم. اگر بگویم در زبان موفق هستم، به همان اندازه بلکه بیشتر در روانشناسی موفق هستم. احساس کردم نیاز است در این حیطه کاری انجام شود من هم به این مسیر علاقه داشتم و این هدف را پیش بردم.

۵. به نظر شما کتابی که ترجمه می شود می تواند همان حس را به خوانندگان زبان مقصد منتقل کند؟

در زبان انگلیسی کلمات و ساختار هایی هستند که برای ترجمه ی آن ها به مهارت فوق العاده ای نیاز است. اگر مترجم سعی کند معادل مناسبی برای این ساختار ها پیدا کند و بتواند عمق مطلب را برساند، می تواند همان حس را در زبان مقصد ایجاد کند. علاوه بر انتقال مفهوم، ویرایش بعد از اتمام ترجمه از اهمیت بسیار زیادی برخور دار است. من و همکارم سرکار خانم غلامی، کتاب را دو بار ویرایش کردیم. بعد از آن، متن را به متخصص این کار جناب آقای نورزاد، فوق لیسانس ادبیات دادیم. بعد از ویرایش توسط ایشان،احساس کردیم کل متن بهم خورده و مطالب جدیدی می خوانیم. در ترجمه ی کتاب، انتخاب معادل مناسب، انتقال مفاهیم و در نهایت ویرایش صحیح و مناسب تاثیر و ارزش کار را بالا می برد.

۶. از دیدگاه شما، در ترجمه ی کتاب وفاداری به متن از اهمیت بیشتری برخوردار است یا انتقال مفهوم کلی متن؟

انتقال مفهوم کلی متن مهم تر است؛ علت این است که هدف نویسنده ی اصلی کتاب نیز رساندن مفهوم بوده هرچند در طول ترجمه نباید از متن اصلی فرار کرد. باید به متن وفادار باشیم تا جایی که مفهوم محفوظ بماند.

٧. ترجمه ی کتاب چه مدت طول کشید؟

ترجمه و ویرایش کلاشش ماه طول کشید.

۸. آیا در روند ترجمه مشکلاتی پیش آمد که باعث عدم پیشرفت شما در ترجمه شود؟ این موانع را چگونه پشت سر گذاشتید؟

گاهی اوقات کلمات و ساختارهایی بود که پیدا کردن مفهوم معادل برای آن ها در زبان فارسی کار بسیار سختی بود و ما برای پیداکردن کلمات و اصطلاحات معادل طوری که مفهوم را به درستی منتقل کند، زمان زیادی صرف می کردیم؛ اما با صبر و پشتکار و تلاش این موانع را پشت سر گذاشتیم و تلاش بر این بود که در نهایت یک کتاب مفید و کاربردی داشته باشیم. در بقیه ی زمینه ها مشکل خاصی نداشتیم هرچند بوجود آمدن مشکلات خرد و کوچک در انجام چنین کاری طبیعی است

٩. آیا در ترجمه از نرم افزار و منابع خاصی استفاده کردید؟ این منابع تا چه حد در ترجمه به شما کمک کردند؟

از نرم افزار و منابع خاصی استفاده نکردم. به واسطه ی مطالعات قبلی و دانشی که در این حیطه داشتم، با اصطلاحات خاص روانشناسی نیست و این موضوع کار را راحت تر می کرد.

١٠ به نظر شما،يک مترجم بايد چه توانايي ها و مهارت هايي داشته باشد؟

ترجمه یک کار دوست داشتنی است و مترجم باید به کارخود علاقه مند باشد. آشنایی نسبی با کار و محتوای متن و وسعت دانش زبانی لازمه ی ترجمه هستند؛ مثلا برای ترجمه ی کتاب روانشناسی نیاز نیست که متخصص باشید اما آشنایی نسبی با آن رشته و با اصطلاحات و مفاهیم آن به شما کمک می کند که قالب کلمات و جملات را درست انتخاب کنید.

۱۱ ویژگی یک مترجم موفق چیست؟

انتخاب درست کتاب مناسب برای ترجمه اولین موردی است که باید به آن توجه داشت. شما باید خوانندگان هدف را شناسایی کنید. بدون هدف و فکرقبلی نمی توان چیزی را برای ترجمه انتخاب کرد. قبل از ترجمه یکی دو بار کتاب را بخوانید و ارزش کتاب را ارزیابی کنید که آیا ارزش ترجمه کردن دارد یا نه. آشنایی با حداقل مهارت ها وتکنیک های ترجمه علاقمند بودن، صبر، تلاش و پشتکار از دیگر ویژگی های مترجم موفق است.

۱۲. چه پیشنهادی به مترجمان تازه کار و علاقمند به ترجمه برای موفقیت بیشتر در این زمینه دارید؟

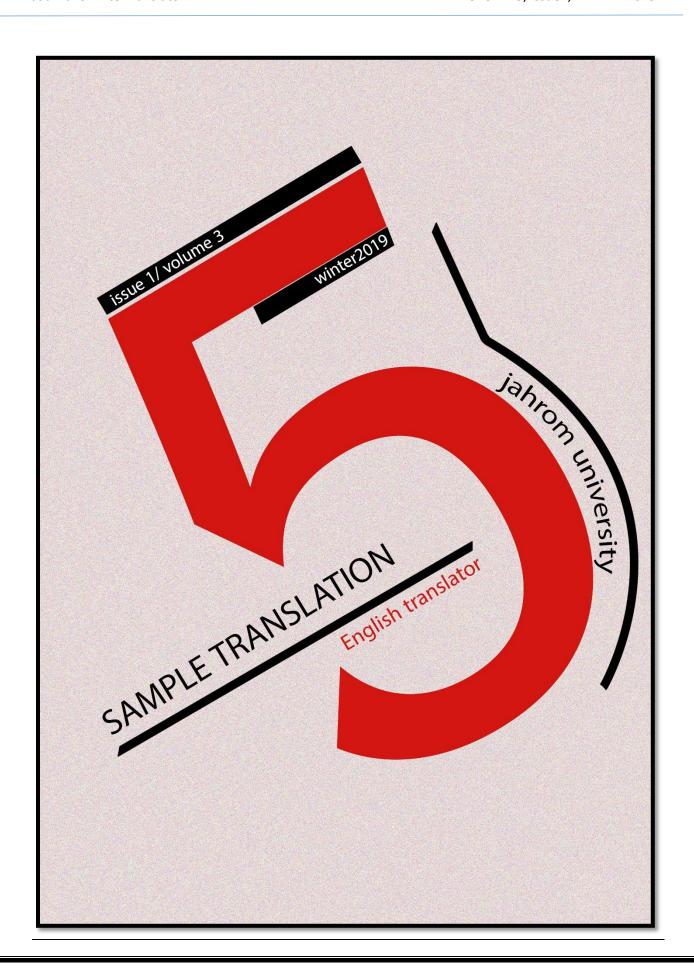
بنده خودم در حیطه ی ترجمه تازه کار هستم و از آنجا که فرد ریسک پذیری هستم، دوست داشتم مهارت های زبانی و تجربیاتی که در این زمینه داشتم را به کار بگیرم و کار ترجمه را نیز انجام دهم که اتفاقا در آمد خوبی هم داشت. پیشنهاد من این است که افراد تازه کار با افراد پخته تر و باتجربه تر همراه شوند تا با پیچ و خم های ترجمه آشنا شوند و مهارت و تجربه ی کافی بدست آورند تامسیر برایشان هموار شود و به موفقیت برسند.

۱۳. لطفا در مورد روند چاپ و موانع و مشكلاتى كه بر سر راه شما قرار گرفت، توضيحاتى بفرماييد.

اولین مشکل انتخاب انتشارات خوب و معتبربود. من خیلی تحقیق کردم که کتاب در انتشارات وزین و شناخته شده به چاپ برسد که هم از نظر قیمتی و هم از نظر کیفیتی خوب و مناسب باشد. بعضی از انتشاراتی های خوب سرقفلی دارند و کار مترجمان تازه کار را قبول نمی کنند. بعد از تلاش زیاد و به این در و آن در زدن، ناامید شدم. تصورم این بود که چاپ کتاب را به یک میلیون نسخه برسانم. در نهایت با انتشارات سیوند در شیرازتوافق کردیم. کتاب را در دو نسخه پرینت گرفتم و برای مسئول انتشارات، جناب آقای کاظمی، ارسال کردم. بعد از اعلام همکاری از طرف ایشان، مدارک شناسنامه ای برای دریافت شابک و مجوز چاپ را نیز ارسال و هزینه ی مربوطه را پرداخت کردم. قرارداد چاپ به صورت شفاهی و تلفنی، روی مبلغ هزینه و تعداد نسخه ی کتاب موافقت شد. همکاری انتشارات خیلی خوب بود و آن ها همه ی مسیر را پیش بردند. در کل در روند چاپ مشکلی نداشتیم. کتاب در سال ۱۳۹۶ به تعداد تقریبا ۱۰۰۰ جلد به چاپ اول رسید و در سال های بعد به چاپ دوم نیز رسید.

۱۴. ضمن تشكر از وقتى كه براى مصاحبه گذاشتيد، در يايان اگر حرف و نكته ى خاصى مد نظر شماست، بفرماييد.

امیدوارم که کتاب برای جامعه مفید و کاربر دی باشد خیلی ممنون از شما بابت مصاحبه، موفق باشید.



(part two) How dare the sun rise?

خورشید چطور جرئت طلوع کردن دارد؟ (قسمت دوم)



By Azarmidokht Mohamadi

The chanting grew louder and closer. "God has given you to us."

Suddenly there was a moment of stillness outside our tent. Maybe the men were leaving since it had started raining, I thought. There were just a few of us left in the tent, so perhaps they didn't care. They had killed everyone else. Maybe they were done.

Then we noticed the sharp fumes of kerosene. It had not begun to rain, after all: The tent had been doused in kerosene. We continued to hide, paralyzed, until we heard some men come to the entrance of the tent.

"Is anyone still here?" they called. "We've come to rescue you." At first we stayed quiet.

And then I heard my mother say, "Have you

صدای مناجات و آواز بلندتر و نزدیک تر می شد. "خدا شما رو به ما بخشیده".

یه دفعه برای یه لحظه بیرون از چادر سکوت برقرار شد. شاید از وقتی که بارون شروع به باریدن کرده اون ها هم رفته اند. فقط چند نفرمون توی چادر مونده بودیم، شاید به خاطر همین دیگه براشون مهم نبود. همه رو کشته بودند. شاید دیگه کارشون تموم شده بود.

بعد بوی تند نفت رو حس کردیم. اصلا بارونی در کار نبود: روی چادر نفت ریخته بودن. دوباره قایم شدیم، کرخت شده بودیم ، تا این که صدای وارد شدن چن تا مرد به چادر رو شنیدیم.

صدا زدن "هنوز کسی اینجا زنده است؟ ما اومدیم نجات تون بدیم" اول ساکت بودیم . بعدش شنیدم که مامانم گفت "شما و اقعا او مدید بهمون کمک کنید ؟"

really come to help us?"

I had a panicked feeling. I didn't trust these men, even if they did speak our language. I had seen a lot of Jean-Claude Van Damme movies with my brothers—I knew that if these men were bad guys, they were not going to tell us.

"Come outside," the men said. "We will lead you to safety."

My mother seemed to believe them. I guess she felt she had no alternative but to trust them—what else could she do? Our tent would soon be in flames.

"Follow me," she said. She carried Deborah on her back and gripped the hands of my two young cousins on either side. My aunt crawled along beside her, somehow still conscious despite the loss of blood. I stayed a few steps behind, wary. I worried that Mom was being too trusting.

It was pitch black. I extended my arms to feel my way through the narrow "hallway" of the tent. I held on to the thick logs that propped up the tent, telling myself that each log could bring me a step closer to freedom. The shadows of the men loomed in the doorway. I ترسیده بودم. با این که به زبون خودمون حرف می زدن ولی بهشون اعتماد نداشتم خیلی از فیلم های ژان کلود ون دامه رو با داداشم دیده بودیم- می دونستم که اگه اینا آدمای بدی باشند بهمون نمی گن.

اونا گفتند: ((بیابید بیرون ما می بریم<mark>تون یه جای امن)).</mark>

به نظر می اومد مامانم حرفشون رو باور کرده. حس کردم چاره ی دیگه ای جز اعتماد کردن به اونا نداره- مگه کار دیگه ای هم بود که بتونه بکنه؟ خیلی زود چادرمون آتیش می گرفت.

گفت: ((دنبالم بیاید)) دبورا رو روی پشتش گذاشته بود و دست دو تا دختر خاله ی کوچیکم رو هم دو طرفش سفت چسپیده بود. خاله ام چهار دست و پا کنارش راه می اومد با این که ازش خون رفته بود ولی هنوز هم به هوش بود با احتیاط چن قدم عقب تر وایساده بودم نگران این بودم که مامان زیادی بهشون اعتماد کرده.

خیلی تاریک بود. دستامو دراز کردم که راهمو توی راهروی باریک چادر پیدا کنم. تیرهای چوبی ضخیمی که ستون چادر بودند رو گرفته بودم. به خودم می گفتم که هر تیر منو به آزادی نزدیک تر می کنه. سایه ی مردها توی راهرو رو می شد دید. یک صدایی توی سرم می شنیدم که می گفت: نرو. عقب وایسا. اما باید پیش مامانم می

heard a voice in my head saying: Don't go. Stay back. But I needed to stick with my mother, even if I doubted the intentions of those men. I couldn't leave Mom. We had to stay together.

Still, I remained a few feet back, as the hallway wasn't wide enough for all six of us.

Mom came to a stop at the door of the tent. She stood there, waiting to be saved, as promised. I was finally close enough to see the faces of the men who said they would deliver us from this hell. Their eyes glowed in the fiery light, their backs to the flames.

They looked young, perhaps in their twenties. I began to feel a sense of relief: Maybe they really would help us, after all. They wore camouflage pants and hats, military-style clothes. I could see their shoulders bulging from their tank tops, shining with sweat. One of the men carried a giant roll of bullets, like you'd see in action movies. The other carried a machine gun. They looked at us.

"Bashiriremo!" one of them barked. "Shoot them!"

موندم، حتى اگه به نيت اونا شک داشتم. نمى تونستم مامانمو ول كنم. هنوز هم بايد كنار هم مى مونديم.

چون راهرو جای هر شش تامون رو نداشت یه چن قدمی عقب تر وایسادم.

مامان دم در چادر وایساد. وایساد اونجا منتظر این که نجاتش بدهند همون طوری که بهش قول داده بودند. بالاخره به اندازه ای نزدیک شده بودم که قیافه ی اونایی که گفته بودند ما رو ازاین جهنم می برن ، ببینم. چشاشون توی نور آتیش برق می زد، پشتشون به شعله ها بود.

جوون به نظر می اوندن شاید تو دوره ی بیست سالگی شون. کم کم احساس راحتی می کردم. شاید هم واقعا قصدشون کمک بود. شلوارای پلنگی و کلاه داشتند، همونجوری که نظامی ها لباس می پوشن. می تونستم شونه های قلمبه شون که از تاپ های ارتشی شون بیرون زده بود ببینم دونه های عرق روشون برق می زد. یکی شون یه عالمه فشنگ رو رو دوشش می آورد، مثل فیلم های اکشن یکی دیگه شون هم مسلسل داشت.

بهمون نگاه می کردن یکی شون داد زدBashiriremo بهشون شلیک کنید!

Suddenly, I saw sparks—bright blasts of gunfire—hitting my mother. They looked like fireworks. The bullets went into her belly, and she crumpled. She was still carrying my sister on her back. I turned around and ran inside the tent.

I didn't want to leave my mom—children are supposed to run toward their mothers for protection, not away from them. But I had seen the sparks. I knew that I had to hide. With my arms stretched wide to feel my way through the hallway, careful not to run into the logs, I stumbled back to my mattress refuge. I kept seeing sparks fly in front of me. A future as an orphan flashed before my eyes.

I prayed to God. "If you keep my parents alive, I will be good," I promised. At the same time, I knew my mother had just been gunned down. She must be dead. Deborah must be dead too. My little six-year-old sister, gone. That beautiful girl who brushed the sand from my skin after my secret swims in the lake. Gone. I couldn't accept the thought of it. She and my mother could not leave me. They simply couldn't. I kept praying. I begged God to please let us all survive.

یک دفعه برق گلوله ای که شلیک می شد رو دیدم_خوردن به مادرم. مثل آتیش بازی بود. گلوله ها به شکمش خوردند، دو لا شد. هنوز خواهرم رو روی کولش می آورد. برگشتم و دوییدم رفتم توی چادر.

نمی خواستم مامانمو ول کنم ، بچه ها همیشه می دوند سمت مامانشون که مراقبش باشند، نه این که ازشون دور بشن اما من برق گلوله رو دیدم. می دونستم که باید قایم بشم . دستامو دراز کرده بودم که راهمو توی راهرو پیدا کنم . حواسم به این بود که به کنده های درخت نخورم. خودمو انداختم رو تشکم بهش پناه آوردم نورترکش گلوله که بالای سرم پرواز می کردند رو می دیدم. آینده ام به عنوان یه بچه یتیم جلوی چشام اومد.

به درگاه خدا دعا کردم . اگه مامان و بابامو زنده نگه داری، آدم خوبی می شم. قول می دهم . همون موقع می دونستم که همین الان به مامانم تیراندازی کرده اند. باید مرده باشه ، دبورام باید مرده باشه .خواهر کوچولوی شش ساله ام ، مرده . دختر قشنگی که همیشه شن ها رو از رو بدنم بعد آب تنی یواشکی تو دریاچه پاک می کرد، مرده بود. نمی تونستم فکرشو باور کنم. اون و مامانم منو ول کرده بودن. به این راحتی نمی تونستن منو ول کنن. دعا می کرده. به خدا التماس می کردم که لطفا نجاتشون بده.

"I'll never tell a lie," I said. "I'll always do what my mom tells me."

Then I blacked out.

I awoke when something hot hit my leg. A fiery piece of tent had fallen from above and burned through the mattress, scorching my skin. The tent was in flames. Everything was melting around me. I saw men stealing things from our suitcases, grabbing whatever they could. They didn't notice me.

I felt like I was in a movie scene—a ten-yearold girl sitting in the center of the frame, while war raged around her.

The men left, and I called for my mother. I called and called in the dark.

"Mom! Mom!" I knew my mom would never abandon me. But I knew what I had seen, the sparks that sent her to the ground.

The smoke began to choke me, and I needed to run. I managed to crash my way through the burning debris of the tent. I emerged in the decimated camp, standing for a moment, frozen. Limbs, bones, and bloody bodies lay everywhere.

گفتم، دیگه هیچ وقت دروغ نمی گم هر کاری که مامانم بگه رو انجام می دم بعد از هوش رفتم.

وقتی بیدار شدم که یه چیز گرمی خورد به پام. یه تیکه از چادر از بالا افتاده بود و تشک رو سوزونده بود، پوستم می سوخت. شعله های آتیش چادر رو گرفته بودند. هر چی که دور برم بود سوخته بود. می دیدم که مردا از کیفامون دزدی می کنن، هر چی رو می تونستن می قاپیدن. حواسشون به منم نبود.

حس کردم وسط یه سکانس از فیلمم. یه دختر بچه ی ده ساله که وسط قاب نشسته ، اونم وقتی که جنگ از همه طرف روسرش خراب شده.

مردا رفته بودن، من مادرم رو صدا می کردم. توی تاریکی هی صدا زدم.

مامان امامان می دونم که مامانم هیچ وقت منو ول نمی کنه . اما می دونم چی دیدم ،گلوله ها اونو نقش زمین کردن.

دود شروع کرد نفسمو گرفتن ، باید می دوییدم . موفق شدم راهمو از توی باقی مونده های چادر که می سوختند پیدا کنم. خودمو تو اردوگاهی می دیدم که توش قتل عام شده بود، واسه یه لحظه منجمد شدم و همون طوری وایسادم. دست و پا، استخوون و جسدای خونی همه جا افتاده بودن.

I smelled burning flesh. I saw men with guns, machetes, torches. They were marching around the camp, looking for survivors to kill. They slashed my people with their machetes. They set my people on fire. They shot my people in the head. Tents were ablaze. A man was being burned alive across the camp, screaming in agony on his knees.

I learned later that he was a beloved pastor who had led the prayers in the camp every morning before the sun rose. I had listened to him preach while sitting on the damp, dewy grass with my mom and little sister. On chilly mornings, I would curl up close to Mom, snuggling beneath her cotton wrap while the pastor led us in prayer, and Deborah would sleep in Mom's lap. Now this man was on fire.

People fled for a nearby farm. But before I could run, a man grabbed me by the shirt. He looked at me and I looked at him. "Mbabarira," I said. "Forgive me."

I don't know why I said it. I suppose at ten years old, I thought I must have done something terribly wrong to bring on such wrath. My parents had always taught me to be polite and to apologize when I did something

بوی جسد سوخته می اومد. مردایی رو می دیدم که تفنگ، قمه و چراغ قوه داشتند. دور اردوگاه رژه می رفتن، دنبال زنده ها می گشتن که بکشنشون. با چاقوهاشون مردم قبیله رو تیکه پاره کرده بودن. اون ها مردم قبیله ام رو آتیش زدند بهشون شلیک کردن. چادرها می سوختن. یه مرد وسط اردوگاه زنده زنده توی آتیش می سوخت، روی زانوهاش نشسته بود و از عذاب جیغ می زد.

بعد فهمیدم که همون کشیش دوست داشتنی هست که هر صبح قبل از طلوع آفتاب مناجات می خونه. وقتی که روی چمن های خیس با مامانم و خواهرم می نشستیم به موعظه هاش گوش می دادم. صبح های سرد، وقتی که کشیش برامون مناجات می خوند، نزدیک مامان چمباتمه می زدم و زیر لباس کتونیش جمع می شدم دبورا هم روی دامن مامان می خوابید. حالا این مرد داشت می سوخت.

مردم به مزرعه کناری فرار می کردند. اما قبل از این که بتونم بدووم یه مرد پیر هنمو گرفت . بهم نگاه کرد، بهش نگاه کردم گفتم، mbabarira منو ببخش .

نمی دونم چرا اینو گفتم . گمونم تو سن ده سالگی باید کار وحشتناکی کرده باشم که باعث بشم کسی این قدر عصبانی بشه مامان و بابام همیشه بهم می گفتن باید مودب باشم و وقتی کار اشتباهی کردم عذر بخواهم . مرد اسلحه اش رو به سمت سرم نشونه رفت.

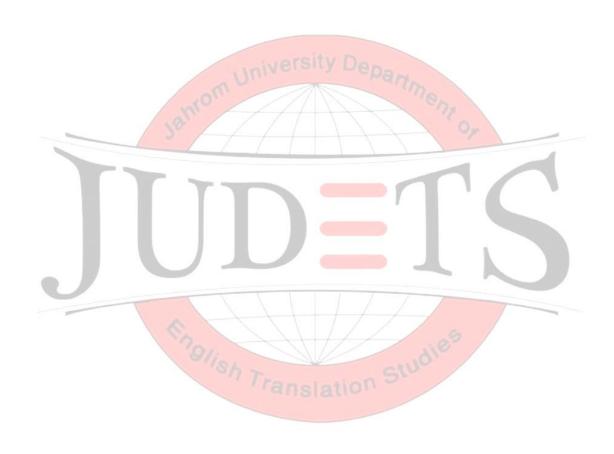
wrong. The man pointed a gun to my head.

I felt the metal barrel on my temple. I waited for the blast. In that moment, I thought it was all over.

"Good-bye, life," I said.

لوله اسلحه رو روی شقیقه ام احساس کردم. منتظر شلیک بودم . اون لحظه فکر کردم همه چیز تموم شده.

گفتم: خداحافظ زندگی



A Poison tree

university Depart



By Sara Dahesh

A Poison Tree	یک درخت سمی
William Blake - 1757-1827	ویلیام بلیک ؛ ۱۸۲۷_ ۱۷۵۷
I was angry with my friend:	از دوستم عصبانی شدم:
I told my wrath, my wrath did end.	غضب خود را ابراز کردم، خشم من مرد و به انتها رسید.
I was angry with my foe:	از دشمنم عصبانی شدم:
I told it not, my wrath did grow.	غضبم را در دل نگه داشتم، و در همان جا روبید.
And I watered it in fears	و من آن را شب و روز با اشک هایم
Night and morning with my tears,	در بیم و هراس سیراب کردم،
And I sunned it with smiles	و با لبخند فريب آميزم
And with soft deceitful wiles.	و با خدعه و نیرنگ
And it grew both day and night,	به آن نور بخشیدم
Till it bore an apple bright,	و شب و روز در وجود من رشد کرد،
And my foe beheld it shine,	تا زمانی که یک سیب درخشان به بار آورد،
And he knew that it was mine,	دشمنم در خشش آن را دید،
	و می دانست که از آن من است، ۔۔
And into my garden stole	وقتی که شب بر ستاره ی قطبی پرده انداخته بود،
When the night had veiled the pole;	دشمنم به باغ من دستبرد زد و آن سیب را ربود؛
In the morning, glad, I see	صبح شده است، و من با خوشحالي مي بينم
My foe outstretched beneath the tree.	که او در زیر آن درخت دراز کشیده و جان سپرده است.

My mistress' eyes are nothing like the sun

By SHaghayegh GHafari

William Shakespeare (bapt.26 April 1564-23 April 1616) was an English poet, playwright, and actor, widely regarded as the greatest writer in the English language and the world's greatest dramatist. He is often called England's national poet and the BARD OF AVON. His extant works including collaborations, consist of some 39 plays, 154 sonnets, two long narrative poems, and a few other verses some of uncertain authorship. His plays have been translated into every major living language and are performed more often than those of any other playwright.

My mistress' eyes are nothing like the sun	چشمان یارم به اندازه ی زیبایی خورشید نیست
by William Shakespeare	ويليان شكسپير
My mistress' eyes are nothing like the sun	اگرچه زیبایی چشمان یارم به اندازه ی زیبایی خورشید نیست
Coral is far more red than her lip's red	رنگ لب هایش همانند سرخی مرجان داربا و فریبنده نیست
If snow be white, why then her breasts are	و رنگ سینه های معشقوم جلوه ای پاک و براق همانند
dun	در خشش مروارید درون صدف ندارد
If hairs be wires, black wires grow on her	گرگیسوان یارم همچون رشته هایی سیمین درنظرم باشد
head	پس رشته هایی سیمین گ <mark>ون بر روی سرش روییده است</mark>
I have seen roses damasked red and white	رزهای سفید و قرمز روییده از گلدان های گلدار بسیاری
but no such roses see I in her cheeks	دیده ام اما دریغ از رویش رزی از گونه های بارم
And in some perfumes is there more delight	استشمام عطر نفس بارم به خوشی بوییدن عطرهای
than in the breath that from my mistress	دیگر نیست
reeks	
I love to hear her speak, yet well I know	با این حال که میدانم آواهای هر موسیقی دیگری گوش
that music hath a far more pleasing sound	نواز تر و دلنشین تر در نظرم می ایند اما من عاشق
	شنیدن آواهای به گوش رسیده از صدای دلبرم هستم

I grant I never saw a goddess go my	هیچگاه الهه ای آسمانی را در نظرم نیافتم اما هنگام قدم
mistress' when she walks treads on the	برداشتن معشوقم گویی که انگار او را این گونه میبینم
ground	
And yet, by heaven I think my love as rare.	با این همه حس بودن در بهشت را در خود می نگرم و
as any she belied with false compare	مقایسه هرکسی با جان دل و عزیز قلبم را اشتباه می
	پندارم چرا که او تک و بی همتاست

Summary of this poem

The speaker describes the eyes of the woman he loves, nothing that they are not like the sun. He then compares the color of her lips to that of coral that her lips are much less red. Next he compares her breasts to the whiteness of snow. He suggests that his lover's hair is like black wires. Then he notes that his lover's cheeks lack such colors like rosy pink. He then notes that some perfumes smell better than the breath his wife exhales. He loves to listen to her talk but he understand that music sounds better. Though the speaker has never seen a goddess move he is still sure that his lover moves like an ordinary person. To sum up the speaker swears the woman he loves is as unique, as special and beautiful.

The story of an hour

By Ahdieh Saleh

The story of an hour داستان یک ساعت Kate Chopin (1894) (۱۸۹۴)

Knowing that Mrs. Mallard was afflicted with a heart trouble, great care was taken to break to her as gently as possible the news of her husband's death.

It was her sister Josephine who told her, in broken sentences; veiled hints that revealed in half concealing. Her husband's friend Richards was there, too, near her. It was he who had been in the newspaper office when intelligence of the railroad disaster was received, with Brently Mallard's name leading the list of "killed." He had only taken the time to assure himself of its truth by a second telegram, and had hastened to forestall any less careful, less tender friend in bearing the sad message.

She did not hear the story as many women have heard the same, with a paralyzed inability to accept its significance. She wept at once, with sudden, wild abandonment, in her sister's arms. When the storm of grief had

از آنجایی که خانم مالارد از یک مشکل قلبی رنج میبرد، بسیار توجه شد که خبر فوت همسرش را به آهسته ترین شکل ممکن به او بگویند.

این جوزفین خواهرش بود که با جملاتی دست و پا شکسته خبر را به او داد به طوری که نیمی از ماجرا در لفافه ماند. ریچالد دوست همسرش نیز در همانجا حضور داشت. او همان کسی بود که وقتی خبر حادثه ناگوار راه آهن، با اسم برنتلی مالارد در ابتدای لیست "کشته شدگان" رسید در دفتر روزنامه حضور داشت. او بلافاصله با تلگراف دوم از صحت خبر آگاه شد، و شتافت تا ناقل خبر ناراحت کننده ی بی اهمیت و بی دقت در مورد دوستش نباشد.

خانم مالارد واقعه را به دفعات دیگر زنان نشنید و برای قبول این خبر مهم بی حس و ناتوان شد. به یک باز شروع به گریه کرد و به طور خشونت آمیزی دز دستان خواهرش رها شد. هنگامی که طوفان سوگ و اندوه گذشت به تنخایی به سمت اتاقش روانه شد. هیچ کسی به دنبالش نرفت.

spent itself she went away to her room alone. She would have no one follow her.

There stood, facing the open window, a comfortable, roomy armchair. Into this she sank, pressed down by a physical exhaustion that haunted her body and seemed to reach into her soul.

She could see in the open square before her house the tops of trees that were all aquiver with the new spring life. The delicious breath of rain was in the air. In the street below a peddler was crying his wares. The notes of a distant song which someone was singing reached her faintly, and countless sparrows were twittering in the eaves.

There were patches of blue sky showing here and there through the clouds that had met and piled one above the other in the west facing her window.

She sat with her head thrown back upon the cushion of the chair, quite motionless, except when a sob came up into her throat and shook her, as a child who has cried itself to sleep continues to sob in its dreams.

She was young, with a fair, calm face, whose lines bespoke repression and even a certain

در اتاق مقابل پنجره ای باز و یک صندلی دسته دار راحت ایستاد. خانم مالارد درون آن صندلی خود را جمع کرد و با خستگی جسمی که تمام بدنش را فرا گرفته بود فرو رفت و به نظر میرسید این خستگی به روحش نیز رسیده است.

میتوانست از مربع باز روبرویش نوک درختانی را ببیند که با زندگی بهاری جدید تکان میخوردند. عطر مسرت بخش باران در هوا میپیچید. در خیابان پایین یک دستفروش اجناسش را حمل میکرد. صدای موسیقی ضعیفی که کسی در دور دست مینواخت به گوشش میرسید، و همینطور صدای جیک جیک پرندگان بیشماری که لبه ی بام ها آواز میخواندند.

تکه هایی از آسمان آبی در میان ابرهایی که به هم میرسیدند و در سمت چپ پنجره اش توده میشدند اینجا و آنجا نمایان بود.

در حالی که سرش را به بالای کوسن صندلی تکیه داده بود، آرام و بی حرکت نشسته بود، به جز وقت هایی که بغض به گلویش میرسید و تکانش میداد، همچون بچه ای که با گریه میخوابد و در خوابش نیز هق هق میکند.

جوان بود، با چهره ای زیبا و آرام، و خطوطی که نشانگر سرکوب و حتی قدرتی خاص بود. اما اکنون نگاهی متاثر strength. But now there was a dull stare in her eyes, whose gaze was fixed away off yonder on one of those patches of blue sky. It was not a glance of reflection, but rather indicated a suspension of intelligent thought.

There was something coming to her and she was waiting for it, fearfully. What was it? She did not know; it was too subtle and elusive to name. But she felt it, creeping out of the sky, reaching toward her through the sounds, the scents, the color that filled the air.

Now her bosom rose and fell tumultuously. She was beginning to recognize this thing that was approaching to possess her, and she was striving to beat it back with her will--as powerless as her two white slender hands would have been. When she abandoned herself a little whispered word escaped her slightly parted lips. She said it over and over under the breath: "free, free, free!" The vacant stare and the look of terror that had followed it went from her eyes. They stayed keen and bright. Her pulses beat fast, and the coursing blood warmed and relaxed every inch of her body.

She did not stop to ask if it were or were not a monstrous joy that held her. A clear and در چشمانش بود، که خیره به آانسوی یکی از توده های ابر در آسمان آبی شده بود. نگاهی هوشمندانه نبود، بلکه بیشتر نگاهی سردرگم از افکار متفکر انه بود.

چیزی به سویش می آمد و او با دلهره در انتظارش بود. چه چیزی بود؟ نمیدانست، بسیار مبهم و دشوارتر از آن بود که بتوان نام برد. اما او حسش می کرد، از آسمان به بیرون خزید، با صداها، عطرها، رنگهای پر شده در هوا به افکار او میرسید.

آغوشش پر گل و پر آشوب شد. شروع به درک این چیزی کرد که برای تصاحبش به سمتش روانه میشد، و او با تمام میلش تلاش میکرد که آن را به عقب براند با همه ی ضعفی که دو دست باریک سفیدش میتوانستند. وقتی که خود را رها کرد کمی نجوایی از کلمات از هم گسیخته از لبانش بیرون رمید. زیر لب پشت سر هم میگفت: <
آزادی، آزادی، آزادی!>> نگاهی پوچ و ظاهر و هشتناکی که او را فرا گرفته بود از چشمانش رفت. چشمانش نافذ و درخشان بود. ضربان قلبش به تندی زد، و جریان خون ذره به ذره بدنش را گرم و آرام کرد.

صبر نکرد تا از خود بپرسد آیا این یک شادی عظیم بود که او را فرا میگرفت یا نه. بینشی زلال و عالی او را قادر ساخت تا چنین تصوری را ناچیز بشمارد. میدانست که دوباره با دیدن دستان مهربان و نوازشگر که برای مردن

exalted perception enabled her to dismiss the suggestion as trivial. She knew that she would weep again when she saw the kind, tender hands folded in death; the face that had never looked save with love upon her, fixed and gray and dead. But she saw beyond that bitter moment a long procession of years to come that would belong to her absolutely. And she opened and spread her arms out to them in welcome.

There would be no one to live for during those coming years; she would live for herself. There would be no powerful will bending hers in that blind persistence with which men and women believe they have a right to impose a private will upon a fellow-creature. A kind intention or a cruel intention made the act seem no less a crime as she looked upon it in that brief moment of illumination.

And yet she had loved him--sometimes. Often she had not. What did it matter! What could love, the unsolved mystery, count for in the face of this possession of self-assertion which she suddenly recognized as the strongest impulse of her being!

"Free! Body and soul free!" she kept

در هم جفتند، چهره بی حرکت و خاکستی رنگ و مرده ای که گویی هیچ وقت عشقی در خود نداشتند، گریه خواهد کرد. اما او ورای آن لحظات رنج آور سالهای طولانی پیش رو را دید که تنها به خود او تعلق داشت. و آغوشش را برای خوش آمد گویی به آنها گشود.

در سال های آتی هیچ کسی نخواهد بود که برایش زندگی کند، می بایست برا خودش زندگی میکرد. با اینکه مردان و زنان معتقدند حق دارند تمایل شخصیشان را به همنوعانشان تحمیل کنند، هیچ اراده قدرتمندی او را در استقامت بی پروایش منحرف نمیکرد. قصدی مهربان یا ظالمانه باعث شد که در آن لحظات واضح روشنگروقتی به آن رفتار نگریست چیزی کمتر از یک گناه به نظرش نرسد.

و هنوز همسرش را دوست داشت-- بعضی اوقات. اغلب نه. چه اشکالی داشت! عشق، این نامه ناگشوده، در مقابل این حس خود پسندی که ناگهان آن را محکم ترین انگیزه وجودیش یافت، چه ارزشی میتوانست داشته باشد!

<<آزادی! آزادی جسم و جان!>> به نجوا ادامه داد.

جوزفین پشت در بسته زانو زده بود در حالی که لبانش

whispering.

Josephine was kneeling before the closed door with her lips to the keyhole, imploring for admission. "Louise, open the door! I beg; open the door--you will make yourself ill. What are you doing, Louise? For heaven's sake open the door."

"Go away. I am not making myself ill." No; she was drinking in a very elixir of life through that open window.

Her fancy was running riot along those days ahead of her. Spring days, and summer days, and all sorts of days that would be her own. She breathed a quick prayer that life might be long. It was only yesterday she had thought with a shudder that life might be long.

She arose at length and opened the door to her sister's importunities. There was a feverish triumph in her eyes, and she carried herself unwittingly like a goddess of Victory. She clasped her sister's waist, and together they descended the stairs. Richards stood waiting for them at the bottom.

Someone was opening the front door with a latchkey. It was Brently Mallard who entered, a little travel-stained, composedly carrying his

حدور شو. مریض نمیشوم.>> نه، او در حال نوشیدن اکسیر زندگانی از میان آن پنجره ی باز بود.

رویاهایش با شورش در طول روزهای پیش رو میگذشت. روزهای بهاری، و تابستانی، و همه ی القسام روزهایی که متعلق به خودش خواهد بود. از صمیم قلب دعا کرد که زندگی طولانی باشد. همین دیروز بود که فکر این که زندگی طولانی باشد ارزه به تنش می انداخت.

از جایش برخاست و بسوی در رفت و در را بر روی اصرارهای خواهرش گشود. در چشمانش پیروزی بیقراری وجود داشت، و غافلانه همچون الهه ی پیروزی حرکت میکرد. ریچالدز در پایین پله ها منتظرشان ایستاده بود.

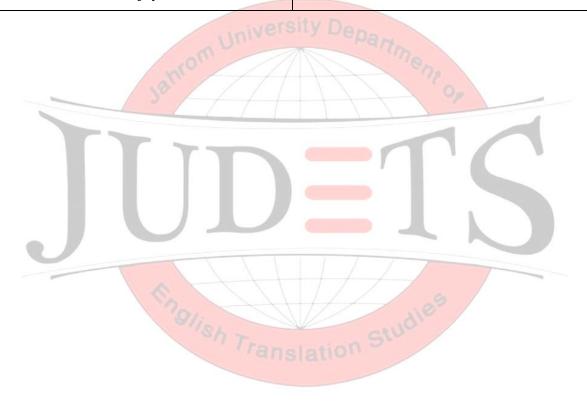
کسی درب وردی را با کلید باز می کرد. برنتی مالارد بود که کثیف و با گرد و غبار سفر، در حالی که ساک و چترش در دستش بود، وارد شد. او از صحنه ی حادثه دور بود، و حتی نمیدانست آنجا چنین اتفاقی رخ داده است. حیرت زده به گریه بلند جوزفین خیره ماند. در همان هنگام ریچالد به

grip-sack and umbrella. He had been far from the scene of the accident, and did not even know there had been one. He stood amazed at Josephine's piercing cry; at Richards' quick motion to screen him from the view of his wife.

When the doctors came they said she had died of heart disease--of the joy that kills.

سرعت حرکت کرد تا مانع دید لویس شود.

وقتی دکترها آمدند گفتند که هو در اثر حمله قلبی مرده است از شادی که میکشد.



MEN WITHOUT WOMEN: A SIMPLE ENQUIRY



By Fatemeh Azad

Men without Women:	A Simple Enquiry
By Ernest Hemingway	

OUTSIDE, the snow was higher than the window. The sunlight came in through the window and shone on a map on the pine-board wall of the hut. The sun was high and the light came in over the top of the snow. A trench had been cut along the open side of the hut, and each clear day the sun, shining on the wall, reflected heat against the snow and widened the trench. It was late March. The major sat at a table against the wall. His adjutant sat at another table.

مردان بدون زنان: یک بازجویی ساده ارنست همینگوی

بیرون کلبه، برف تا بالای پنجره باریده بود. نور خورشید از پنجره به درون می تابید و بر نقشه ی روی دیوار کلبه که از چوب کاج ساخته شده بود، می تابید. خورشید بالا آمده بود و از بالای برف می تابید. سنگری در قسمت باز کلبه ساخته شده بود و وقتی هوا صاف و آفتابی بود، خورشید به دیوار می تابید و برف گرمای خورشید را منعکس میکرد و سنگر را وسیع تر جلوه میداد. اواخر ماه مارس بود. سرگرد پشت میزی چسبیده به دیوار نشسته میرد. آجودانش بشت میز دیگری بود.

Around the major's eyes were two white circles where his snow-glasses had protected his face from the sun on the snow. The rest of his face had been burned and then tanned and then burned through the tan. His nose was swollen and there were edges of loose skin where blisters had been.

While he worked at the papers he put the forgers of his left hand into a saucer of oil and then spread the oil over his face, touching it very gently with the tips of his fingers. He was very careful to drain his fingers on the edge of the saucer so there was only a film of oil on them, and after he had stroked his forehead and his cheeks, he stroked his nose very delicately between his fingers. When he had finished he stood up, took the saucer of oil, and went into a small room of the hut where he slept. "I'm going to take a little sleep," he said to the adjutant. In that army an adjutant is not a commissioned officer. "You'll finish up."

"Yes, Signor Maggiore," the adjutant answered. He leaned back in his chair and yawned. He took a paper-covered book out of the pocket of his coat and opened it; then laid it down on the table and lit his pipe. He

دور چشمان سرگرد دو حلقه سفید که جای عینک مخصوص برفش بود و از صورتش درمقابل انعکاس خورشید محافظت میکرد، مانده بود. بقیه صورتش هم سوخته بود و برنزه شده بود و از شدت سوختگی برنزه تر نشان میداد. بینی اش متورم شده بود و جای تاول ها پوسته شده بود.

وقتی که سرگرد روی پرونده ها کار میکرد، انگشت دست چپش را داخل یک نعلبکی روغن فرو میبرد و روی صورتش میکشید و صورتش را به آرامی با سرانگشتانش نوازش میکرد. سرگرد بسیار با دقت انگشتانش را به لبه نعلبکی می کشید تا فقط لایه نازکی از روغن روی انگشتانش میماند و بعد پیشانی و گونه هایش را نوازش میداد. سرگرد با ظرافت خاصی بینی اش را بین انگشتانش گرفته بود و نوازش میکرد. وقتی کارش تمام شد، بلند شد و نعلبکی روغن را برداشت و به اتاق کوچکی از کلبه که درآنجا می خوابید، رفت. سرگرد به آجودانش گفت: " میخواهم کمی استراحت کنم." در این ارتش آجودان افسر دائم نیست. " تو تمامشان کن."

آجودان جواب داد: "بله، جناب سرگرد." آجودان به پستی صندلی اش تکیه زده بود و دهندره میکرد. کتابی که با کاغذ جلد شده بود را از جیب کتش درآورد و باز کرد؛ بعد کتاب را روی میز گذاشت و پیپش را روشن کرد و به جلو روی میز خم شد تا کتابش را بخواند و پیپش را بکشد. بعد

leaned forward on the table to read and puffed at his pipe. Then he closed the book and put it back in his pocket. He had too much paperwork to get through. He could not enjoy reading until it was done. Outside, the sun went behind a mountain and there was no more light on the wall of the hut. A soldier came in and put some pine branches, chopped into irregular lengths, into the stove. "Be soft, Pinin," the adjutant said to him. "The major is sleeping."

Pinin was the major's orderly. He was a dark-faced boy, and he fixed the stove, putting the pine wood in carefully, shut the door, and went into the back of the but again. The adjutant went on with his papers.

"Tonani," the major called.

"Signor Maggiore?"

"Send Pinin in to me."

"Pinin!" the adjutant called. Pinin came into the room. "The major wants you," the adjutant said. Pinin walked across the main room of the but toward the major's door. He knocked on the half-opened door. "Signor Maggiore?" "Come in," the adjutant heard the major say, "and shut the door."

کتاب را بست و در جیبش گذاشت. پرونده های زیادی بود که باید به آنها رسیدگی میکرد و تا زمانی که انجامشان نمی داد نمیتوانست از خواندن لذت ببرد. بیرون، خورشید پشت کوه ها رفته بود و دیگر اثری از نور روی دیوار کلبه نبود. سربازی وارد کلبه شد و تعدادی شاخه درخت کاج، که به قطعات نامرتبی تکه تکه شده بودند، داخل اجاق گذاشت. آجودان به او گفت: " پینن، آرام باش سرگرد خوابیده."

پینن مستخدم سرگرد بود، او پسری سیاه چرده بود که اجاق را راه می انداخت و بیرون درونش میگذاشت؛ در را می بست و دوباره به پشت کلبه بازمی گشت. آجودان به کارش ادامه داد.

سرگرد صدا زد: " تونانی"

"جناب سرگرد؟ "

"پینن رو بفرست پیش من"

آجودان صدا زد: " پینن!" پینن وارد اتاق شد. آجودان گفت: " سرگرد میخواهد تو را ببیند." پینن اتاق اصلی کلبه را به سمت درب اتاق سرگرد پیمود. پینن به درب نیمه باز ضربه زد. "جناب سرگرد؟" آجودان صدای سرگرد را شنید که میگفت: "بیا تو، و در را ببند."

lation Studies

Inside the room the major lay on his bunk. Pinin stood beside the bunk. The major lay with his head on the rucksack that he had stuffed with spare clothing to make a pillow. His long, burned, oiled face looked at Pinin. His hands lay on the blankets.

داخل اتاق، سرگرد روی تخت خواب سفری اش دراز کشیده بود و سرش را روی کوله پشتی که با لباس های اضافی پر کرده بود تا بالش درست کند، گذاشته بود. صورت کشیده، سوخته و چربش به پینن دوخته شده بود. سرگرد دستانش را روی پتوها انداخته بود.

"You are nineteen?" he asked. "Yes, Signor Maggiore."

"You have ever been in love?"

"How do you mean, Signor Maggiore?"

"In love—with a girl?"

"I have been with girls."

"I did not ask that. I asked if you had been in love—with a girl."

"Yes, Signor Maggiore."

"You are in love with this girl now? You don't write her. I read all your letters."

"I am in love with her," Pinin said, "but I do not write her."

"You are sure of this?"

"I am sure."

پرسید: "نوزده سالته؟" "بله جناب سرگرد."

"تا حالا عاشق كسى بودى؟"

"منظورتون چیه جناب سرگرد؟"

"عاشق یه دختر؟"

"با دختر ها بودم."

''اینو ازت نپرسیدم میگم که آیا عاشق دختری بودی؟''

"بله، جناب سرگرد."

"هنوز هم با این دختر رابطه داری؟ براش نمی نویسی، تمام نامه هات رو خوندم."

پینن گفت: "من عاشقشم، اما براش نمی نویسم."

"از این بابت مطمئنی؟"

"بله"

"Tonani," the major said in the same tone of voice, "can you hear me talking?"

There was no answer from the next room.

"He cannot hear," the major said. "And you are quite sure that you love a girl?"

"I am sure."

"And," the major looked at him quickly, 'that you are not corrupt?"

"I don't know what you mean, corrupt."

"All right," the major said. "You needn't be superior."

Pinin looked at the floor. The major looked at his brown face, down and up him, and at his hands. Then he went on, not smiling. "And you really don't want—" the major paused. Pinin looked at the floor. "That your great desire isn't really—" Pinin looked at the floor. The major leaned his head back on the rucksack and smiled. He was really relieved: life in the army was too complicated. "You're a good boy," he said.

"You're a good boy, Pinin. But don't be superior and be careful someone else doesn't come along and take you."

سرگرد با همان لحن گفت:" تونانی، صدامو میشنوی؟" از اتاق مجاور صدایی شنیده نشد.

سرگرد گفت:" نمیشنوه، و تو هم کاملا از اینکه عاشق اون دختری مطمئنی؟"

"مطمئنم."

سرگرد سریع به او نگاه کرد، "و اینکه تو فاسد نیستی؟"
"نمیدونم منظورتون از فاسد چیه؟"

سرگرد گفت: "بسیار خب، لازم نیست تو مافوق باشی. "

پینن به زمین چشم دوخت. سرگرد به چهره آفتاب سوخته و سراپایش و دستانش نگاه کرد، بعد بدون اینکه لبخند بزند ادامه داد: " و تو واقعا نمیخوای . . . " سرگرد مکث کوتاهی کرد. پینن به زمین چشم دوخت "و خواسته بزرگ تو هم این نیست. " پینن همچنان به زمین چشم دوخته بود. سرگرد سرش را به بالش تکیه داد و لبخند زد. او کاملا خاطرش آسوده شد. زندگی در ارتش بسیار پیچیده است.

او گفت: " تو پسر خوبی هستی." "تو پسر خوبی هستی پینن، اما هیچوقت مافوق نباش و مواظب باش کسی هم میاد تو رو به عنوان مافوق بگیره."

Pinin stood still beside the bunk.

"Don't be afraid," the major said. His hands were folded on the blankets. "I won't touch you. You can go back to your platoon if you like. But you had better stay on as my servant. You've less chance of being killed."

"Do you want anything of me, Signor Maggiore?"

"No," the major said. "Go on and get on with whatever you were doing. Leave the door open when you go out." Pinin went out, leaving the door open. The adjutant looked up at him as he walked awkwardly across the room and out of the door. Pinin was flushed and moved differently than he had moved when he brought in the wood for the fire. The adjutant looked after him and smiled. Pinin came in with more wood for the stove. The major, lying on his bunk, looking at his cloth-covered helmet and his snow-glasses that hung from a nail on the wall, heard him walk across the floor. The little devil, he thought, I wonder if he lied to me.

پینن بی حرکت کنار تخت خواب سفری سرگرد ایستاده بود.

سرگرد گفت: "نترس، دستش را روی پتوها گذاشته بود."
" بهت دست نمی زنم، اگر بخوای میتونی به دسته ت
برگردی، اما بهتره به عنوان خدمتکارم بمونی اینطوری
شانس بیشتری برای زنده موندن داری."

"

کار دیگری با من ندارید جناب سرگ<mark>رد؟" ایس</mark>

"سرگرد گفت: "نه." برو به هر کاری که میکردی ادامه بده. موقع بیرون رفتن در رو باز بزار." پینن بیرون آمد و در را باز گذاشت. همانطور که پینن ناشیانه از اتاق و از در بیرون میرفت آجودان به او نگاه کرد. پینن سرخ شده بود و متفاوت از قبل وقتی که برای اتش هیزم می آورد، راه می رفت. آجودان به او نگاه کرد و لبخند زد. پینن با چوب بیشتری برای اجاق وارد شد. سرگرد روی تخت سفری اش دراز کشیده بود و به کلاهخود و عینک مخصوص برفش که به میخی از دیوار آویزان بود، نگاه میکرد و صدای پای پینن را می شنید. شیطان کوچولو، میکرد و صدای پای پینن را می شنید. شیطان کوچولو، نکنه به من دروغ گفت.

A Strange Story by O. Henry



By Fatemeh Amjadi

A Strange Story

by O. Henry

dwelt an honest family by the name of زندگی می کردند. این خانواده شامل جان اسموثرز، Smothers. The family consisted of John Smothers, his wife, himself, their little daughter, five years of age, and her parents, خاص شش نفر از جمعیت یک شهر را تشکیل می دهند | making six people toward the population of the city when counted for a special write-up, but only three by actual count.

یک شب بعد از خوردن شام، دختربچه دچار معده درد | One night after supper the little girl was

او. هنر*ی*

روزی روزگاری در قسمت شمالی شهر اوستین در In the northern part of Austin there once ایالات متحده، خانواده ی درستکاری به نام اسموثرز همسرش، خودش، دختر کوچکشان که ۵ سال داشت و والدین دختر بچه میشد که در یک توصیف مشروح و اما در واقع آنها سه نفر بودند.

شدیدی شد. جان اسموثرز با عجله به مرکز شهر رفت تا | seized with a severe colic, and John

Smothers hurried down town to get some medicine.

مقداری دار و تهیه کند.

He never came back.

او هیجو قت بر نگشت.

The little girl recovered and in time grew up to womanhood.

دختربچه بهبود یافت و زودتر از موعد به زنانگی رسید.

husband's disappearance, and it was nearly three months before she married again, and moved to San Antonio.

مادر از نایدید شدن همسرش داغدار شد و بعد از سه ماه، | The mother grieved very much over her مجددا از دواج کر د و به سن آنتونیو نقل مکان کر د

a few years had rolled around, she also had a از دواج کرد و بعد از گذشت چند سال، او نیز دختر little girl five years of age.

دختربچه که اکنون بزرگ شده بود، زودتر از موعد | The little girl also married in time, and after کوچک ۵ ساله ای داشت.

She still lived in the same house where they dwelt when her father had left and never returned.

او هنوز در خانه ای که پدرش آن را ترک کرد و هیچگاه بازنگشت زندگی می کرد.

One night by a remarkable coincidence her little girl was taken with cramp colic on the anniversary of the disappearance of John Smothers, who would now have been her grandfather if he had been alive and had a steady job.

یک شب برحسب اتفاقی عجیب، دختربچه ی کوچکش در سالگرد نایدید شدن جان اسموثرز کسی که اگر هم اکنون زنده بود و شغل ثابت داشت، پدربزرگش می شد-به در د شکمی دچار شد

جان اسمیت گفت: من به مرکز شهر می روم تا مقداری | I will go downtown and get some medicine" for her," said John Smith (for it was none other than he whom she had married).

دارو تهیه کنم (جان اسمیت فردی بود که با او ازدواج کرده بود.) too, might disappear forever, and then forget to come back."

So John Smith did not go, and together they sat by the bedside of little Pansy (for that was Pansy's name).

and John Smith again attempted to go for سعی کرد همسرش را متقاعد کند تا برای تهیه دارو medicine, but his wife would not let him.

ناگهان در باز شد و پیرمردی خمود با مو های بلند و سفید | Suddenly the door opened, and an old man stooped and bent, with long white hair, entered the room.

"Hello, here is grandpa," said Pansy.

She had recognized him before any of the others.

پیرمرد شیشه دارو را از جبیش بیرون آورد و به اندازه | The old man drew a bottle of medicine from his pocket and gave Pansy a spoonful.

She got well immediately.

جان اسموثرز گفت: کمی دیر رسیدم؛ چون منتظر وسیله | I was a little late," said John Smothers, "as I" waited for a street car."

"No, no, dear John," cried his wife. "You, ممسرش گریه کنان گفت: نه نه، جان عزیزم. تو هم ممکن است برای همیشه ناپدید شوی و فراموش کنی که بر گر د*ی*۔

> بنابراین جان اسمیت نرفت و دوتایی در کنار تخت خواب ينسى نشستند. (نام دختر بچه آن ها ينسى بود.)

بعد از مدتی حال بنسی بدتر شد و جان اسمیت مجددا المجدد After a little Pansy seemed to grow worse, بعد از مدتی حال بنسی بدتر شد و جان اسمیت مجددا برود اما همسرش مخالفت کرد

ر نگ و ار د اتاق شد

پنسی گفت: سلام پدربزرگ اینجاست!

او قبل از هرکس دیگری، پدربزرگش را شناخت.

یک قاشق از آن دارو، به پنسی داد.

بنسی فور ا خوب شد

نقلیه بودم.

ترجمه حكايت سعدى



By Maryam Zareiyan

Two brothers, one served the king and the other stood on his own feet. Nonetheless, this wealthy man told dervish that why don't you serve to get rid of hardship work? He said, why don't you work to get rid of serve degradation? Those wise men have told that being on your own feet is better than golden sword's waist to serve.

دو برادر یکی خدمت پادشاه و دیگری به زور بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن بدهی؟ گفتا تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی؟ که خردمندان گفتند نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرین به خدمت بستن

By Samaneh Mousavi

I'm walking, there is a road in front of me but no beginning and no end. I look around and there is nothing as far as my tired eyes can see, I stop to take a breath while listening to the sound of silence. مسیری در پیش روی من است ولی نه ابتدایی و جود دارد و نه انتمایی. به اطراف نگاه میکنم و تا آنجا که چشمان خسته ام یاری میکند چیزی را نمیبینم. راه میروم در حالی که به صدای سکوت گوش فرا میدهم توقف، میکنم تا نفسی تازه کنم

I look back and suddenly I began to fall down, my eyes are shot I'm screaming but nobody can hear me. As nothingness and the silence screams in my head I fall in an endless loop of pitch darkness, the darkness is strangling me I open my eyes to desperately search for a ray of light and finally I see it, I see a blurry vision of light far away from me.

به عقب برمیگردم و ناگهان سقوط میکنم. چشمانم بسته است فریاد میزنم اما کسی فریاد مرا نمی شنود. همان طور که پوچی و سکوت در سرم شیون میکردند در حلقه بی انتهایی از تاریکی مطلق سقوط میکند. تاریکی خفه ام میکند چشمانم را مستأصل برای یافتن شعاعی از نور باز میکنم و بالاخره آن را میبینم. تصویر تاری از نور را دورتر از خود میبینم.

I try reaching for it. When I reach it I find it to be a flashing light dancing like fireflies. There I see a door grabbing the door knob going to the other side of the door I turn around to face a hallway and as I'm looking around I hear the

سعی میکنم به آن دست یابم. وقتی که به آن دست می یابم آن را نوری چشمک زن که مانند کرم های شب تاب می رقصد میابم. در آنجا دری به چشم میخورد دست گیره در را گرفته وبه آن سوی در میروم چرخشی میکنم و با راه رویی روبه رو میشوم؛ همان طور که به اطراف نگاه

noise of the closing door.

میکنم صدای بسته شدن در به گوشم می رسد.

It's an unknown place, I start walking slowly, taking my steps like a new born baby, my heart beat rising, I'm listening to the music festival in my chest with every step. After walking for a long time I find myself lost in the maze like hallway, lost in my thoughts, not paying much attention to my surrounding; suddenly I hear foot steps behind me.

اطرافم مکانی ناشناخته است آهسته راه میروم، قدم هایم را مانند کودکی تازه متولد شده بر میدارم، تپش های قلبم افزایش می یابد؛ با هر قدم به جشن موسیقی که در سینه ام نواخته میشود گوش میدهم. پس از راه رفتن برای مدتی طولانی خود را گمشده در راه رو های معما وار اینجا می یابم، غرق در افکار خود و بی اهمیت به اطرافم؛ ناگاه صدای قدم هایی از پشت سرم به گوشم میرسد.

I break in cold sweat and shivers playing on my spine, I couldn't muster the courage to look behind my back. The stranger's footsteps rhythm were ringing in my head like death knells while speeding up. My legs started to move, speeding up more by the passing time, my mind screams run and my body follows in frenzy mood.

عرق سرد تمام وجودم را در بر میگیرد و لرزه به تیره افتاده نتوانستم عزم خود را جزم کنم تا پشت سرم را نگاه کنم، اهنگ قدم های غریبه پشت سرم مانند ناقوس مرگ در سرم زنگ میزند و قدم های او هم سرعت می یافت. پاهایم شروع به حرکت می کنند و با هر دقیقه به سرعت خود اضافه میکنند، عقلم فریاد میزند و جسمم در حالتی از جنون و، دیوانگی پیروی میکند.

Suddenly, in front of me appears another door I open it and fly to the other side to find myself stuck in another closed room. I try to close the door but it's too late for that. The stranger was getting close with every heart beat; when I looked at his face I saw my face, it was me, no not me but another with my face, his face was covered in blood.

ناگهان روبه رویم در دیگری ظاهر میشود. آن را باز میکنم و به آن سوی در پرواز میکنم تا خود را گیر افتاده در اتاق دیگری بیابم، سعی میکنم در را ببندم اما برای این حرف ها خیلی دیر شده. غریبه با هر تپش نزدیک تر میشد، وقتی که به صورتش نگاه کردم صورت خود را دیدم. آن من بودم، نه... من نه، من نبودم ولی شخص دیگری با چهره من، صورتش غرق در خون بود.

He grabbed my neck and in a second I was choking, dying from lack of oxygen and fear I

گریبانم را گرفت و در یک لحظه من بودم که خفه میشدم. در حال مردن از کمبود اکسیژن و ترس. لحظه های آخرم touched my last moments; my eyes were about to shut down, I was saying my last goodbyes; suddenly I woke up to a familiar voice saying:((to all prisoners, wake up it's 6 in the morning)). And once again I survived another nightmare.

را لمس كردم، چشمانم در حال بسته شدن بودند و من داشتم غزل خداحافظی را میخواندم که ناگهان با صدای آشنایی بیدار شدم که میگفت: ((زندانی ها بیدار شوید ساعت عصبح است)). باز هم از یک کابوس دیگر نجات یافته بودم.

S.a.m

Fancy dreams



By Zahra CHeraghian

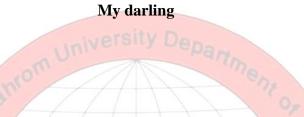
I swear by the quiet silence of your paper house, I know your dreams are as beautiful as my fancies believable. You have gotten the mystic believe of love from my silence. I have got the final point of belief from your silence. Maybe it is not possible to feel that the words we say about the paper world we have made are hearable. But we can start to paint the gray branches of the paper trees green. I know painting, you know painting too. So why don't you start...

وقتی بچه بودم ابرنگ نداشتم به باغ کوچک کنار رود When I was a child, I didn't have any water

سوگند به خانه کاغذی ارام خیالت. میدانم که ارزوهای قشنگت همانند رویاهای من باور کردنیست تو راز عشق نهفته در سکوتم را باور کردی من از سکوتت بر انتهای نقطه ایمان رسیده ام شاید وازه هایی که ما در خیال خود درباره دنیای کاغذی برور انده ایم شنیدنی نباشد اما میتوانیم شاخه های خاکستری از درخت سبز کاغذی را نقاشی کنیم. من نقاشی بلدم تو هم بلدی. پس چرا شروع نمیکنی...

color. I used to go to little garden near stream and cut all the color flowers and paint. If we search the paper garden near paper house for a short time, there have to be flowers to paint our believes the red color of love.

میرفتم و همه گل های رنگی را میچیدم و با رنگشان نقاشی میکردم اگر کمی به دنبال باغ کاغذی در نزدیکی خانه کاغذی خیالمان میگشتیم قطعا گل هایی برای نقاشی باور هایمان بیدا میکردیم و به عشق رنگ قرمز میزدیم.





By Zahra CHeraghian

If You Forget Me	اگر مرا فراموش کنی
Pablo Neruda	پابلو نرودا
If each day,	اگر هر روز
Each hour,	هر ساعتی
You fell that you are destined for me	حس کردی اینده ت بودن با من است
With implacable sweetness,	ان حس شیرین
If each day a flower	اگر هر روز حسی
Climbs up to your lips to seek me,	درلبانت به دنبال من به وجود امد
Ah my love, ah my own,	ای عشق من
In me all that fire is repeated,	بدان برای من نیز این گونه است
In my nothing is extinguished or forgotten,	در من از برای تو حسی خاموش یا فراموش نمیشود

My love feeds on your love, beloved,	نازنینم عشق من از عشق تو برافراشته میشود
And as long as you live it will be in your arms	وتا زمانی که زنده ای این حس بر ای توست
Without leaving mine	وازمن خارج نمیشود.

By Fatemeh Asadi

Tomorrow, at dawn		
By Fatemeh Asadi	- Partment	
A POEM BY VITOR HOGO	شعری از ویکتور هوگو	
Tomorrow, At Dawn	فردا، در سحرگاه	
Tomorrow at dawn, at the hour when the	در سحرگاه، فردادر آن ساعت که باشد شهر روشن	
countryside whitens		
I will set out .You see, I know that you wait	پی تو خواهم گشت. میدانیمن به این آگاهم که کنی صبر	
for me.	برايم تا دير	
I will go by the forest, I will go by the	سوی جنگل میروم من _، سوی کوه	
mountain,	بیش از این تا کی تواند که بماند جسم من دور ز تو	
I can no longer remain far from you.	audie	
I will walk with my eyes fixed on my	من قدم خواهم زد با همان چشمانی که زده زل بر همه	
thoughts,	افكار م	
Seeing nothing of outdoors, hearing no noise.	خارج از خانه دگر هیچ نمی آید به چشم زارم	
Alone, unknown, my back curved, and my	نرسد همهمه ای یا که صدایی بر گوش	
hands crossed.	مانده ام گمنام و تنها و شده پشتم خمیده	
Sorrowed, and the day for me will be as the	گره خورده دست هایم بر تن یکدیگر	
night.	در غم و اندو هم و شده روز برایم چون شب	
I will not look at the gold of evening which	دل نبسته چشم من بر روشن فانی روز,	
falls,		

Nor the distance sails going down towards	یا ندار د سر سوزن نظری یا که امیدی که بماند بادبان در
harfleur	اوج تا پایان روز
And when I arrive, I will place on your tomb	و در آن هنگامی که رسم من از راه
A bouquet of green holly and of flowering	
heather.	گلی از باغ بهشت میگمارم روی آن مقبره و آرامگاه

By Tara GHeibi

A Psal By Tara GHeibi	m of Life
A Psalm of Life	سرود زندگی
By Henry Wadsworth Longfellow	از هنری وادزورث لانگ فلو
October1838	اکتبر ۱۸۳۸
Tell me not, in mournful numbers,	سوگوارانه نگو کین زندگانی خالیست
Life is but an empty dream!	خبر از رویا نیست
For the soul is dead that slumbers,	روح تو بیدار نیست
And things are not what they seem.	یا که هر چیز نیست آ <mark>نچه که اندیشی</mark> دی
Life is real! Life is earnest!	ز ندگانی جدیست،و اقعی ا <mark>ست</mark>
And the grave is not its goal;	عاقبت دفن شدن راهش نیست
Dust thou art, to dust returnest,	خاکی و خاک شوی رسمش نیست
Was not spoken of the soul.	جا <i>ری روح</i> تو را با خاک کارش نیست
Not enjoyment, and not sorrow,	راه تو
Is our destined end or way;	لذت و غم خوا <i>ری</i> نیست
But to act, that each to-morrow	رسم تو
Find us farther than to-day.	پویش و پیش بودن ازدیروزاست هر فردا
Art is long, and Time is fleeting,	جاده کار دراز ،وقت دوان
And our hearts, though stout and brave,	دلمان هست جسور ،محكم وسخت

Still, like muffled drums, are beating	با اینحال،می تپد چون تپش طبل ها روز عزا
Funeral marches to the grave.	نگران از قبر ها
In the world's broad field of battle,	موقع جنگ و جدال دنیا
In the bivouac of Life,	پس بیتونه عمر
Be not like dumb, driven cattle!	تو نباش رام و خموش،باش چموش
Be a hero in the strife!	قهرمانی در جنگ
Trust no Future, howe'er pleasant!	پشت به آینده نکن گرم اگرچه زیباست
Let the dead Past bury its dead!	خاک کن پیکربی جان ودل دیروز را
Act,— act in the living Present!	زندگی کن، زنده دل امروز را
Heart within, and God o'erhead!	قلب در کف و خدا بالای سر
Lives of great men all remind us	راه و رسم مرد مردان میکند خاطر نشان
We can make our lives sublime,	می توانیم زندگی را <mark>ببریمش به کران</mark>
And, departing, leave behind us	وانگه راهی شدن
Footprints on the sands of time;	ر دپامان ماند بر ریگ زمان
Footprints, that perhaps another,	گر به دریا <i>ی</i> بزرگ زندگی
Sailing o'er life's solemn main,	دوستی کشتی شکسته پر ز حیرانی
A forlorn and shipwrecked brother,	ببیند ردپامان را
Seeing, shall take heart again.	بگیرد قوت قلبی،شود راهی
Let us, then, be up and doing,	پس بیا بیدارباشیم و <mark>بگیریم زندگی</mark> از سر
With a heart for any fate;	به همراه دلی آماده از <mark>هر بخت و تقدیری</mark>
Still achieving, still pursuing, Learn to labor and to wait.	بجوییم و به کف آریم
Learn to labor and to wait.	بیاموزیم تلاش و منتظر ماندن



ناخوش قلمان عرصه ي ترجمه

By Mahsa Lotfi

یکی از ناخوش قلم ترین دیلماج های روزگار همین جوجولی ترنسلیت معروف خودمان است. همان که یار همیشه همراه نومترجمان، دانشجویان و تمامی اقشار فهیم و فخیم جامعه بوده و هست و سالیان سال است ک فریاد "کیست ک مرا یاری کند" ها را لبیک گفته در عرصه ی ترجمه!

با این همه بگذارید زخم های خود را پس از به جای آوردن مراتب تقدیر و تشکر از جناب مستدام ، "جوجولی ترنسلیت " به استحضار عموم نو مترجمان و کهنه کاران این عرصه برسانم!

القصه آن ایام که هنوز مترجم و ترجمه و ترگمان و انواع دگر ترنسلیت ها پا به عرصه ظهور و حضور نگذارده بود اینجانب در بلاد غربت لاجرم دست به دامان جوجولی ترنسلیت شدیم تا به یار بفهمانیم که شیدای او گشته ایم. اصل نامه این بود..

سلام بر تو نور دو دیده ام!

قربان قد و بالای رعنایت شوم که با دو چشم شهلایت برق از کله ام پر اندی!

بیا و اینبار گربه مرقصان که یارت از بسی قرها خسته و وامانده!

دستم به دامنات ، مگر من چه هیزم تری به تو فروخته بودم که من مفلوک را مطرود کردی ؟

تو را به پنج تن بيا از خر شيطان پياده شو!

بيا و قند در اين دل خراب آب كن!

این خلق بیچیز تشر میزنند که شتر دیدی او را ندیدی!

اما امان!

امان از دل بی صاحاب!

اما متن نامه از زبان جناب جوجولی ترنسلیت محترم چنین بود....

Hi i have seen you light two!

Sir, I am grateful for your Rana height and with your Shahla eyes, fly electricity of my head.

Do not dance the cat because I am tired and exhausted of dancing for centuries!

My hand on your skirt, what wet wood did I sell to you that you rejected me?!

Come down to the Five, get out of the devil's donkey!

Come on and ruin the sugar in this ruined heart!

These naughty creatures tell me, you saw the camel, you didn't see the camel!

But Aman!

Away from the heartless!

اما يار غار ما در جواب نامه چنين ياسخ داد:

Hey you!

Whats up!

Shahla and Raana must be extraordinary gifted beloved who with their eyes can supply electricity of a city and shut your head down. You have to announce them to NASA!

Also I am not a drummer who plays for cats and pets and make them dance even if you are a cat and ask for it personally!

3rdly, I do not wear skirts and even if I did, I don't know what your hands doing on my skirt!

4thly, you did sell me anything specially woods and until your letter arrived, I didn't know devil has a donkey because he seems to have a giant hound!

I don't know who are the Fives but maybe they are the ones who establish a sugar factory and you are owed to them.

And finally I am not a siiirrrrr, I am a lady!

And really I do not know where the camels go when you see me.

By the way, I suggest you get doctor appointment and give yourself some time to rest!

I am sick of hearing from you!

By your departure makes me happy!

باری اینگونه بود زخم های ما از جوجولی ترنسلیت که دگر جای مرهمی نماند. باشد که مترجمان این عرصه از وی پند گیرند و خود را به دست این پدیده آبروبر ندهند. چنین نخواستیم و چنین شد!

بر باد رفته (gone with the wind)



By SHakiba Gozarabadi

معرفي:

این کتاب، کتابی است فوق العاده زیبا و گیرا که نویسنده ی آن مارگارت میچر است. این کتاب در ۳۰ ژوئن ۱۹۳۶، پس از ۱۰ سال زحمت و تلاش بی وقفه، برای اولین بار در امریکا به چاپ رسید. در ساعت اولیه انتشارش ۵۰۰۰۰ نسخه از کتاب به فروش رفت و کتاب فروشی ها برای دریافت نسخه های بیشتر به انبار های انتشارات هجوم بردند.

پس از انتشار این کتاب منتقدان ادبی نوشته های مارگارت را در ردیف تولستوی، چارلز دیکنز و توماس هاردلی قرار دادند. هنوز یک سال از انتشار کتاب نگئشته بود که این کتاب به ۲۸ زبان ترجمه شد و ۱۱ میلیون نسخه از آن در سراسر جهان به فروش رسید. بر باد رفته در طی سی سال، یعنی تا سال ۱۹۶۵ بارها چاپ شد و تعداد فروش آن از ۱۸ میلیون نسخه تجاوز کرد.

فروش این کتاب به قدری موفق بود که جزء رقیبان اصلی انجیل شده بود به طوری که ناشران انجیل یک آگهی با عنوان "هنوز هم انجیل خواندنی تر از بر باد رفته است" منتشر کردند.

مارگارت در سال ۱۹۳۷ جایزه پولتیزر را برای این کتاب دریافت کرد. یک ماه پس از انتشار کتاب، به دلیل فروش زیاد و محبوبیت فوق العاده کتاب، تهیه کننده ی به نام هالیوودی، سلزنیک، به سراغ مارگارت رفت و تنها با ۵۰۰۰-۵دلار امتیاز فیلمبرداری این کتاب را به دست آورد. سه سال بعد فیلم بر باد رفته موفقیت خیلی بیشتری از کتاب به دست آورد. به طوری که این فیلم پس از اکران ۱۰ جایزه اسکار دریافت کرد. زمان فیلم سه ساعت و چهل دقیقه است.

بر باد رفته داستانی است در آمریکای جنوبی که زمان جنگ داخلی آمریکا شکل گرفته است.

بر باد رفته داستان زندگی دختری شانزده ساله به نام اسکارلت او هارا است. در این کتاب تمام زندگی، عشق، عزیزان، خانه و زمین وی به چالش کشیده می شوند. اسکارلت دختری است که زیبایی چندانی ندارد ولی به شدت جذاب است و کمتر کسی است که جذب سحر او نشود. در همان اوایل داستان اسکارلت میفهمد اشلی ویکلز، معشوقش، می خواهد با شخص دیگری ازدواج کند. تمام داستان حول این قضیه می گردد که او می خواهد به معشوقش برسد و در طول این پرسه جنگ داخلی شکل می گیرد و پس از شروع جنگ داستان درباره ی سختی های جنگ و مشکلاتی است که جنگ برای جنوبی ها به ارمغان می آورد و مستقیماً او و خانواده اش را تحت تأثیر قرار میدهد. این کتاب به این اشاره دارد که تغییر شرایط زندگی می تاند تغییراتی فراوان هم در زمینه ی عاطفی و هم در زمینه ی رفتاری در افراد به وجود آورد. همانطور که اسکارلت از یک شخصیت لوس، بی مسئولیت و دم دمی مزاج به فردی مسئولیت پذیر و کسی تبدیل شد که در مدت کوتاهی به بلوغ فکری رسد و پشتوانه ی خانواده اش شد. در بر باد رفته بیشتر شخصیت های رمان از عشق و جنگ درس های فراونی می گیرند. شاید همین درس ها و شکست هاست که این کتاب را جذاب می کند.

قسمت هایی از کتاب بر باد رفته

"اسكارلت من هيچوقت در زندگي آدمي نبودم كه قطعات شكسته ي ظرفي را با حو<mark>صله زياد ج</mark>مع كنم و به هم بچسبانم و بعد خودم را فريب بدهم كه اين ظرف شكسته، همان است كه اول داشته ام".

"چقدر ناگوار اسن که زنی یک مرتبه در زندگی با بدترین حادثه عمرش رو به رو شود. میدانی عیبش کجاست؟ برای اینکه اگر با یک چنین پیش آمدی برخورد کرد آن وقت روحیه اش عوض می شود و دیگر برای هیچ چیزی ارزش قائل نیست-خیلی تأسف دارد که زنی به آن مرحله برسد".

ترجمه ی این کتاب

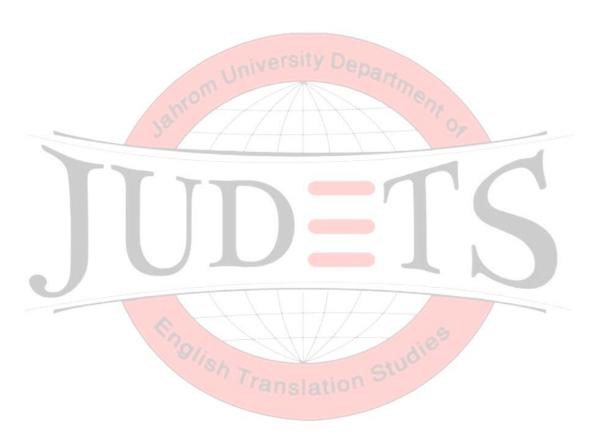
- بر باد رفته در حال حاضر با ۳ ترجمه متفاوت در باز ار موجود است
 - ترجمه بانو، پرتو اشراق
- ترجمه حسن شهناز که نخستین بار در سال ۱۳۶۶ چاپ شد و پس از آن بارها مجددا به چاپ رسید. این کتاب آخرین بار در سال ۱۳۹۲ توسط انتشارات امیر کبیر در دو جلد به چاپ رسید
 - و در آخر ترجمه ی کیومرث پارسای که در سال ۱۳۸۱ به چاپ رسید.

نقد

بر باد رفته کتابی است که در آن توصیفات ریزبینانه فراوانی در زمینه های مختلف از جمله اماکن، اشخاص، لباس ها و غیره به کار رفته است. بنابراین توصیه من این است که این کتاب به زبان اصلی خوانده شود چرا که شخص نویسنده این توصیفات را بسیار زیبا و دقیق بیان کرده و مترجمان کمتر از پس تعریف این توصیفات بر می آیند. به خصوص ۱۰۰ صفحه اول کتاب که به توصیفات دقیقی از اماکن و اشخاص پرداخته است که حتی به همان زبان اصلی هم می تواند خسته

کننده باشد، چه برسد به اینکه مترجم در ترجمه آن موفق نبوده باشد. البته لازم به ذکر است که تمامی مترجمانی که این کتاب را ترجمه کرده اند، مترجمان به نامی هستند. اما من به شخصه نسخه ی اصلی را ترجیح می دهم. به این دلیل که من وقتی ترجمه ی بانو (پرتو اشراق) را خواندم، اوایل کتاب برایم جالب نبود و به شدت احساس کردم که کتاب رنگ و بوی ترجمه گرفته است و مترجم نتواسته به وضوح منظور نوینده را به خواننده برساند. متن کتاب با اینکه کاملا درست نوشته شده بود و هیچگونه غلط دستوری ای نداشت، نمیتوانست احساس را به درستی به خواننده منتقل کند.

در آخر باید بگویم که این کتاب، کتابی فوق العاه زیبا و دوست داشتنی است و از نظر من یک شاهکار ادبی است که حتما باید خوانده شود.



سيزده دليل براي اينكه...



By Hanieh Fathi

درباره کتاب و نویسنده

سیزده دلیل برای اینکه رمانی است از جی اشر که در ۱۸اکتبر ۲۰۰۷ توسط رازرت بیل، ناشر کتاب های جوان و نوجوان گروه پنگوئن، منتشر شد. جی اشر رمان نویسی آمریکایی است و فعالیت حرفه ای او به عنوان نویسنده را با چاپ اولین رمانش، سیزده دلیل برای اینکه، می دانند. این کتاب رکورد فروش ۸ میلیون نسخه و ترجمه به ۴۰ زبان دنیا را در کارنامه خود دارد. این رمان در فهرست کتابهای پرفروش نیویورک تایمز در ژوئیه ۲۰۱۱ قرار گرفت این کتاب را در ایران فرمهر امیر دوست ترجمه کرده و توسط نشر ملیکان منتشر شده و به چاپ چهارم رسیده است.

خلاصه

سیزده دلیل برای اینکه روای<mark>ت دختری هفده ساله است به نام هانا بیکر که به دلیل رویداد های تلخ زندگیش دست به خودکشی زده است. او پیش از مرگش هفت نوار کاست ضبط کرده و در آن سیزده دلیل خودکشی خود را توضیح داده است.</mark>

در ابتدای داستان کلی جنسن پس از بازگشت از مدرسه با بسته ای عجیب روبه رو می شود که نامی از فرستنده روی آن نیست و ...

بخشی از کتاب

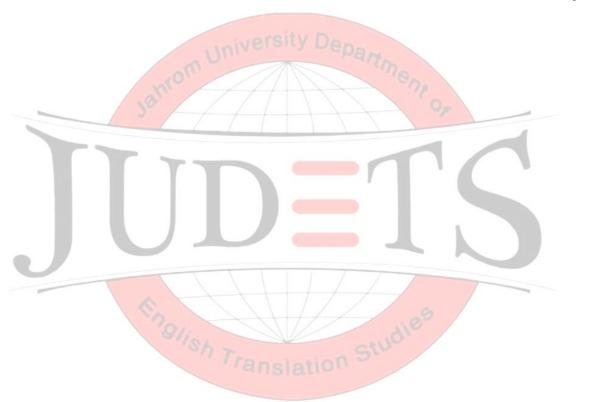
نمیدونین تو زندگی من چی گذشته، تو خونه، حتی تو مدرسه. آدم هیچوقت نمیفهمه تو زندگی دیگران چی میگذره. فقط زندگ خودش رو میدونه و وقتی با زندگی دیگران بازی می کنین، فقط یه قسمت کوچیکش که نیست. متاسفانه آدم نمیتونه دست به انتخاب بزنه و دقیقا یه نقطه رو نشونه بگیره. وقتی با زندگی آدما بازی می کنین، با کلش بازی کردین...

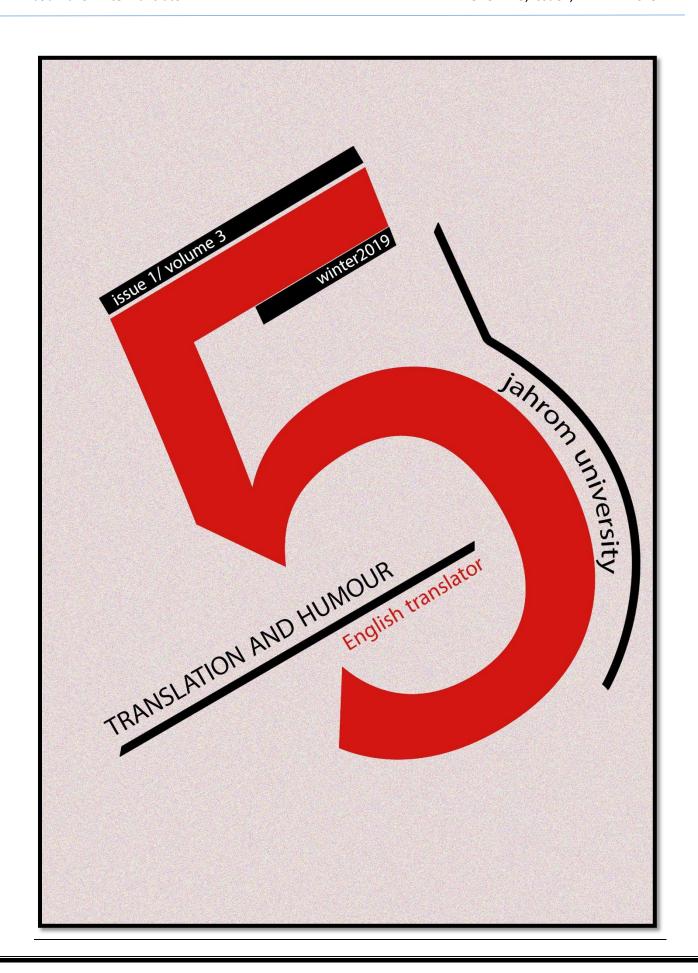
سريال

در سال ۲۰۱۷ سریالی موفق برگرفته از همین فیلم و با همین نام با همین نام توسط کمپانی نت فلیکس به کارگردانی توماس مک کارتی ساخته شد. ژانر این فیلم درام، معمایی و مهیج است.

دیدگاه

سیزده دلیل برای اینکه به مسائل و مشکلات دانش آموزان دبیرستانی میپردازد. پس از اتمام این کتاب شما یاد می گیرید که بیشتر به اطرافیان و رفتار آن ها توجه کنید. همچنین متوجه میشوید که رفتار شما تا چه حد میتواند روی دیگران تاثیر بگذارد.





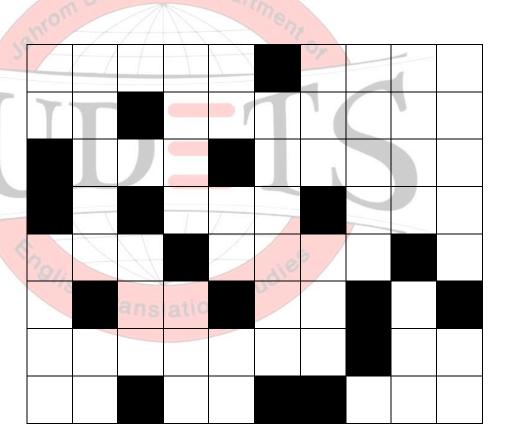
By Maedeh Ghorbani

Once upon a time, after a long day strolling over the city and carrying all those heavy pockets, Mr and Missis Foreigners sank into the chairs in the restaurant. "Hey, John watch out" Missis Foreigner "they might break". He took a cursory glance into the packets and said: "All's right dear". Both of them were feeling pleasant fatigue. Missis Foreigner said:" It wasn't a bad idea to choose Iran for our annual trip". Mr. foreigner smiled and nodded his head. The waiter arrived with menus. Going through the menus, with those perennial foods, simultaneously, they exclaim "fish out of ozone". They looked at the waiter with great wonder and asked for an explanation. The waiter could reply just "no, English" Inevitably, to satisfy their curiosity he asked for two dishes. "It may seem as incredible as alien and that's why they call it like that," said Mr foreigner. "It may survive whit out the effect of the ozone layer," said Missis Foreigner "or above the it". They were so eager that they couldn't wait anymore. Finally, the white elephant came prancing. As soon as the dishes were put on the table, the flame of curiosity and enthusiasm died. He looked at his wife's face and started laughing. "I'm so sorry darling, know that you can't stand starry sturgeon," said Mr foreigner. "Why did we leave the tour?" she said while she was starring furiously at the dish. "Maybe it is a mistranslation of this word!" said Mr foreigner while he was "ماهى اوزون برون" pointing to

Crossword Puzzle



By Hanieh Fathi



Vertica

Horizontal

- 1- spy-barrier
- 2- skew -back
- 3- mom
- 4- temperature- brain
- 5- treasure
- 6- we- water- pottage(Iranian traditional food)
- 7- accent-perpetuity
- 8- forceps

- 1- solid-sailor
- 2- cemetery-hair
- 3- cement separate
- 4- cholera-dignity
- 5- dread-wide
- 6- van- that
- 7- poison- meteorite
- 8- valley-became-clay
- 9- ready- male
- 10- new- narcissus

Crossword Puzzle



By Maryam Lorzani



Security

Share

Update

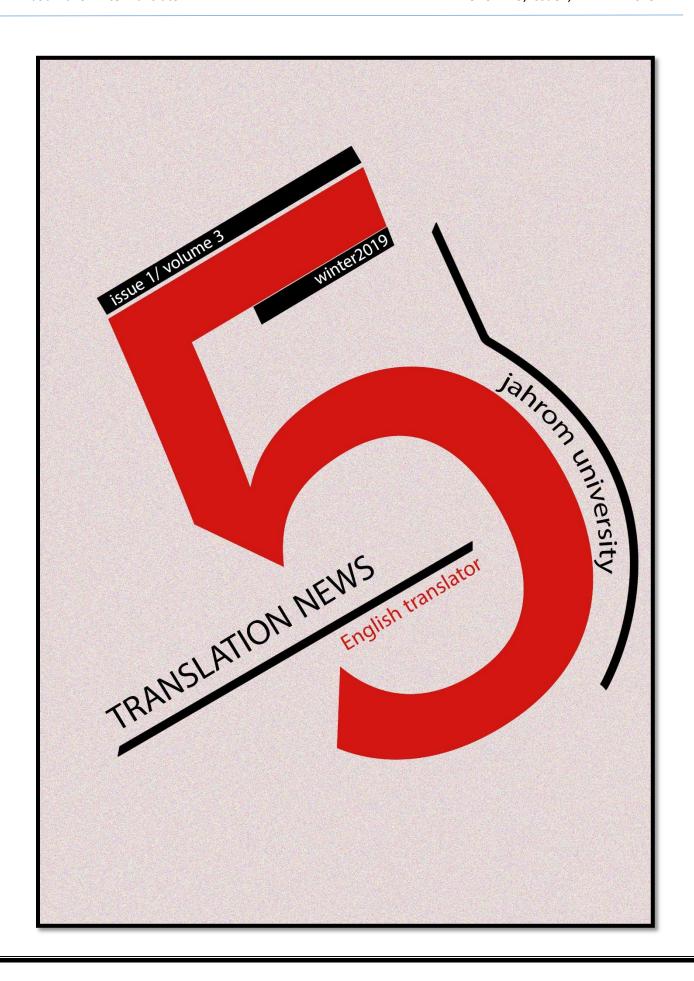
Application

Social Media

V D R O W S S A P B T E E W T S T YBLDGCONTACTHYODH PLMEPHOTONMRLCGBR RDHEUVLRATKYIYDLE ORGFMSEMIOEASTKGA F H C S U B O L O N L N W P A R D INOWUREBPISIRSAAB LLMESTERSOTTSEESN EDPNRCAIFTEEAOTAE ANUIAENTESMPNGMNL GHTFUGARSRELNERII YNESNOITACILPPAAS EORYEOCDANLLRNEIM IETVRLAEBISORREH PNUILIEISNAPCHATI DIGRMNDTKAEUCDHSK APVUORIENEAOENSFL TORCSRDEOIERUTCIP EOOEAIKLATPGOTOHP F E C S N D L S R W H A T S A P P

Snapchat Social Status Talk Tweet Twitter Video

WhatsApp



CFP: JOURNAL

Cognitive Linguistic Studies Developments in Cognitive Translation and Interpreting Studies

This special issue aims to present the most up-to-date research and developing trends within Cognitive Translation and Interpreting Studies (CTIS). The editors welcome contributions that explore cognitive theoretical models of translation/interpreting, empirically investigate cognitive aspects of translation or interpreting, or critically engage with the philosophical foundations of Cognitive Translation and Interpreting Studies (CTIS).

Possible topics include (but are not limited to):

arcity D
☐ Translation/interpreting production or reception
□ Cognitive aspect <mark>s of translat</mark> or/interpreter behavior
☐ Human-machine interaction/collaboration in translation/interpreting
☐ Translation competence and/or translation expertise
□ Situated translation/interpreting
□ Cognitive aspects of translator/interpreter training
Important Dates
Please submit an abstract of approximately 500 words including the title, references (not included in the word count), author's names, affiliations and contacts to both Dr. Kairong Xiao (kairongxiao@163.com) and Prof. Sandra L. Halverson (sandra.l.halverson@uia.no).
□ Deadline for abstract submission: 15 May 2020.
□ Acceptance of abstracts: 1 June 2020
□ Submission of full papers: 1 October 2020
□ Acceptance of papers: 1 December 2020
☐ Submission of final versions of papers: 1 March 2021
□ Publication: July/ August 2021.

https://benjamins.com/catalog/cogls

CFP: CONFERENCE

New Trends in Translation and Technology

The aim of the conference is to bring together academics in linguistics, translation studies, machine translation and natural language processing, as well as developers, practitioners, language service providers (LSPs) and vendors who work on or are interested in various aspects of technology for translation. The conference will be a distinctive and interdisciplinary event for discussing the latest developments and practices in translation technology. NeTTT has been received with great enthusiasm from academia and industry alike, attracting renowned invited speakers and sponsors.

The new dates are the following:

- 3-4 July 2021: Summer School on Neural Machine Translation
- 5-7 July 2021: NeTTT'2021 Conference

https://nettt-conference.com/

CFP: CONFERENCE

International Symposium PaCor 2020

The research group TRALIMA/ITZULIK GIC IT 1209-19 of the University of the Basque Country/Euskal Herriko Unibertsitatea (UPV/EHU) is pleased to organise the III International Symposium on Parallel Corpora, PaCor 2020. This conference will take place on 19-20 November 2020 at the Micaela Portilla Research Institute in Vitoria-Gasteiz (University's Campus of Álava).

PaCor 2020 aims to contribute to the scientific dissemination initiated by the research group SpatiAlEs, from the University of Santiago de Compostela, in 2016, later reinforced by the Instituto Universitario de Lenguas Modernas y Traductores (ULMYT), at the University Complutense of Madrid, in 2018. TRALIMA/ITZULIK together with the abovementioned research groups, and many others, take part in CORPUSNET. The goal of this network is the development of (parallel or comparable) corpus-based tools, applications and resources to satisfy needs in the realms of research, teaching and/or intercultural communication (http://corpusnet.unileon.es/).

Vitoria-Gasteiz, 19-20 November 2020

https://www.ehu.eus/en/web/pacor2020/aurkezpena

CFP: CONFERENCE

Pragmatics of translation

In 2021 the 13th meeting of the international *Symposium on (Im)Politeness* and the 7th meeting of the biannual *iMean* (interaction and meaning) conference will be merged for a meeting on the "pragmatics of translation" on 24-26 June, 2021. We hope that you will hold the dates and be able to join us.

We will invite papers on translation outcomes and processes which highlight a pragmatic angle of understanding the transfer of language phenomena across cultures and intra-culturally. We approach translation from a broad perspective, including written textual translation from source to target language as well as other modalities such as signing, simultaneous translation or audiovisual translation by professional and lay people. We also include topics such as explaining meaning to each other or translating sensual experience into language.

The conference takes place from 24-26 June 2021.

https://sympol-imean21.philhist.unibas.ch/en/home/

CFP: CONFERENCE

Fifth International Conference on Research into the Didactics of Translation

PACTE (Process of Acquisition of Translation Competence and Evaluation) is organising the *Fifth International Conference on Research into the Didactics of Translation* (didTRAD), which will be held at the Universitat Autònoma de Barcelona, 8-10 July, 2020. This conference aims to provide a forum for researchers in the field of translator training.

Important dates

- Presentation of abstracts: deadline January 19, 2020. Further information in the second circular (October 2019).
- Notification of acceptance: March 20, 2020.
- Registration: March 23 May 1, 2020 (reduced rate); May 2 June 19, 2020 (normal rate).

http://grupsderecerca.uab.cat/pacte/en/circular1en

CFP: Seminar

Fourth Specialist Seminar on the Didactics of Translation

The Specialist Seminar on the Didactics of Translation is designed to provide a forum for the discussion of issues of interest to translator trainers.

The main aims of the Specialist Seminar are to:

- 1. Discuss innovative teaching practices in translator training.
- 2. Discuss aspects of the teaching of other disciplines involved in translator training.

Important dates

- Presentation of abstracts: deadline January 19, 2020. Further information in the second circular (October 2019).
- Notification of acceptance: March 20, 2020.
- Registration: March 23 May 1, 2020 (reduced rate); May 2 June 19, 2020 (normal rate).
- 7 July, 2020

http://grupsderecerca.uab.cat/pacte/en/circular1en

CALL FOR UNIVERSITY ASSISTANT

University Assistant (prae doc) at the Centre for Translation Studies

The Centre for Translation Studies is seeking a University assistant (prae doc) in the field of Transcultural Communication (Prof. Dr. Cornelia Zwischenberger) with a focus on the use of the translation concept beyond Translation Studies ("translational turn") from a transdisciplinary/transcultural perspective on translation.

The Centre for Translation Studies (ZTW) at the University of Vienna, Austria is one of 20 academic units (faculties and centres) of the University of Vienna. In addition to the area of teaching (transcultural communication, translation studies, translation and interpreting education in 14 languages, etc.), the Centre conducts research in several key research areas. Cutting-edge research is conducted by professors, habilitated staff members, predoctoral and postdoctoral researchers, senior lecturers and many more. More than 120 lecturers teach translation-related subjects to about 3,000 undergraduate and postgraduate students.

https://univis.univie.ac.at/ausschreibungstellensuche/flow/bew ausschreibung-flow? flowExecutionKey= c959594EA-A20F-0228-BA21-DA099B78431D k906217C0-3D06-A35A-111B-1D230EF4E00C&tid=77424.28

CALL FOR POST-DOCTORAL POSITION

University Assistant (post doc) at the Centre for Translation Studies

A half-day post-doctoral position (with the option to extend it to a full position) with a focus on online collaborative translation, limited to 6 years is advertised at the Centre for Translation studies (collaboration with Prof. Dr. Cornelia Zwischenberger). It is desirable that the successful candidate writes a habilitation dedicated to the issue of online collaborative translation (e.g. Translation Crowdsourcing, Fansubbing, Fandubbing, Translation hacking etc.) as a specific type of transcultural communication where both the translation product and process are characterised by particular hybridity. Therefore, relevant previous experience with the topic and respective publications should already be available.

The Centre for Translation Studies (ZTW) at the University of Vienna, Austria is one of 20 academic units (faculties and centres) of the University of Vienna. In addition to the area of teaching (transcultural communication, translation studies, translation and interpreting education in 14 languages, etc.), the Centre conducts research in several key research areas. Cutting-edge research is conducted by professors, habilitated staff members, predoctoral and postdoctoral researchers, senior lecturers and many more. More than 120 lecturers teach translation-related subjects to about 3,000 undergraduate and postgraduate students.

https://univis.univie.ac.at/ausschreibungstellensuche/flow/bew_ausschreibung-flow? flowExecutionKey= cD9F00A14-EAB1-64F9-7C52-5CC74E25F15B k9954C0E3-0EF7-D44F-8573-99FA5ECFB602&tid=77605.28

PRIZE

The Stephen Spender Prize 2020 for poetry in translation in association with the Guardian

Translate into English *any* poem from *any* language – ranging from Arabic to Uzbek, from Danish to Somali—and win cash prizes!

You are warmly invited to enter the Stephen Spender Prize for poetry in translation, with categories for young people (14-and-under, 16-and-under, and 18-and-under) as well as an open category for adults. All entrants must be UK or Irish citizens or residents, or pupils at a British School overseas. Please study the guidelines below carefully, as some elements have changed from previous years. Closing date: 17 July 2020

http://www.stephen-spender.org/spender_prize.html

Publication

Essays on Conference Interpreting

This book condenses the important lessons learned at key points during the author's 30-year career as an intergovernmental conference interpreter and trainer, seeking to define what constitutes good interpreting and how to develop the skills and abilities that are conducive to it, as well as fostering practices and technologies that help to maintain high professional standards. The book places interpreting in its historical context as a time-honoured discipline and discusses the effect of modern technology on translating and interpreting, identifying areas where it is most useful (electronic communications media, broadcasting) while stressing that professional education and training of linguists are more important than reliance on technological shortcuts. The book is an invaluable resource to all those working or training in conference interpreting, as well as being a stimulating read for those engaged in the wider work of interpreting.

This book covers the intricacies of conference interpreting from linguistic issues and training to considerations of ethics, etiquette and protocol. It is destined to become an invaluable reference in the classroom and for anyone interested in the fascinating world of interpreting. This book is a gift to students of interpretation, fellow interpreters and trainers alike. It is an invaluable training resource for those specifically interested in the demanding field of conference interpretation as it addresses many intricacies and challenges related to our profession.

Author: James Nolan

http://www.multilingual-matters.com/display.asp?isb=9781788927987

